شعله جاوید

برای انقلاب کردن به حزبی انقلابی احتیاج است. بدون حزب انقلابی، بدون حزبی انقلابی که بر اساس تیوری انقلابی مارکسیسم-لنینیسم- (مائوئیسم) و به سبک انقلابی مارکسیستی- لنینیستی- (مائوئیستی) پایه گذاری شده باشد، نمیتوان طبقه کارگر و توده های وسیع مردم را برای غلبه بر امپریالیسم و سک های زنجیری اش رهبری کرد.

مائو تسه‌دون

ارگان مرکزی حزب کمونیست (مائوئیست) افغانستان

دوره چهارم | شماره ۳۱ | عقرب ۱۴۰۵

Sholajawid.com



به مناسب پنجاهمین سالگرد درگذشت مائوتسه دون
صفحه ۱۱

ادعاهای طالبان دربارهٔ امنیت و حاکمیت سراسری
صفحه ۱

تضادهای امپریالیستی، بحران افغانستان و سلطه طالبان
صفحه ۵

چرا طالبان زنان را سرکوب می‌کنند؟
صفحه ۷

درک نادرست «سازمان رهایی» از ماهیت طالبان و شکست آمریکا
صفحه ۱۹

ادعاهای طالبان در باره امنیت و حاکمیت سراسری

امنیت و حاکمیتی که فقط در ادعا وجود دارد

«حاکمیت سراسری» و «تأمین امنیت» از عمده‌ترین مواردی هستند که طالبان به آن‌ها مباهات می‌کنند. این مباهات بی‌پایه در زمانی مطرح می‌شود که نظام سرمایه‌داری امپریالیستی با گسستگی روبه‌رو است؛ وضعیتی که تأمین امنیت و حاکمیت سراسری را برای بسیاری از کشورهای نسبتاً باثبات منطقه و جهان دشوار کرده است، چه رسد به اداره مفلوک، عقب‌مانده و ناکارآمد طالبان. جهان در نتیجه بحران‌های متعدد، جنگ و هرج‌ومرج با تلاطمی بی‌سابقه روبه‌رو است و در این میان، رژیمهای ورشکسته‌ای مانند طالبان در این گرداب برای بقا دست‌وپا می‌زنند.

طالبان زمانی از تأمین امنیت سخن می‌گویند که بیست میلیون نفر در کشور گرسنه‌اند و مردم برای تأمین مخارج زندگی خود به هر دری می‌زنند تا زندگی‌شان از هم نپاشد.[۱] شماری از خانواده‌ها با کمک‌ها و خیرات مؤسسات امپریالیستی به زندگی ادامه می‌دهند. میلیون‌ها زن مانند زندانیان در خانه محبوس شده‌اند؛ حق کار و تحصیل از آن‌ها گرفته شده است و بیرون‌رفتن از خانه برایشان به سان رفتن به میدان جنگ می‌ماند. ملیت‌های تحت ستم عملاً احساس اشغال‌شدن سرزمین، شهر و خانه‌شان را تجربه می‌کنند. بسیاری از روشنفکران، استادان دانشگاه و روزنامه‌نگاران، با وجود تعهد به ماندن در کشور، سرانجام پس از تحمل سه یا چهار سال، به فکر فرار افتاده‌اند.

اکثریت مردم افغانستان، از جمله کارگران، دهقانان و دیگر زحمتکشان، به‌روشنی می‌بینند که امارت طالبان جز فقر، بیکاری و خفقان چیزی برای آن‌ها به ارمغان نیاورده است. تزلزل پایه‌های امارت و گسترش جبهه‌های نظامی و جنگ‌های چریکی علیه طالبان، ریشه در وضعیت فلاکت‌بار توده‌های مردم افغانستان دارد. از آن‌جا که طالبان قادر به حل این معضل نیستند، نمی‌توانند جلو گسترش جنگ و ناامنی را نیز در افغانستان بگیرند.

اما این فقط یک روی سکه است. افغانستان در عین حال، برای گروه کوچکی به‌سان بهشت برین است؛ افرادی که از امنیت مالی، جانی و روانی برخوردارند. این گروه شامل طالبان و طبقات و افرادی می‌شود که به آنان نزدیک‌اند؛ کسانی که بر منابع مادی و معنوی کشور چنگ انداخته‌اند، برای خود زندگی لوکس و مجلل فراهم کرده‌اند و اکنون به فکر ازدواج دوم و سوم‌اند. بخشی از بورژوازی بزرگ از راه تبانی با طالبان رونق گرفته و به تجارت انحصاری دست یافته است؛ زیرا طالبان زمین و ساختمان‌هایی در شهرک‌های صنعتی در اختیار این بخش گذاشته و انحصار واردات برخی اقلام از کشورهای آسیای میانه، ایران، چین و کشورهای خلیج را به آن واگذار کرده‌اند. استخراج معادن در ولایت‌های شمالی کشور نیز عمدتاً به انحصار شرکت‌ها و افراد خودی و نزدیک به طالبان درآمده است.[۲] وضعیت این طبقات و افراد بسیار بهتر از دوران جمهوریت است؛ زیرا امارت سلطهٔ انحصاری آنان را تضمین کرده و زمینهٔ رقابت سرمایه‌داران کوچک و متوسط با آن‌ها را از میان برده است.

با این حال، این گروه همهٔ طبقات بورژوازی کمپرادور و ملاکان بزرگ را دربرنمی‌گیرد؛ زیرا قشری‌گری و افراط‌گرایی طالبان فضای رقابت میان بورژوازی را از میان برده است. فرصت تنها برای آن دسته از سرمایه‌داران و شرکت‌دارانی فراهم شده که از حمایت طالبان برخوردارند.

طالبان تأمین منافع بورژوازی بزرگ و تقویت این طبقه را با توسعهٔ اقتصادی برابر می‌دانند. اما بهبود وضعیت این طبقات استثمارگر نه‌تنها ارتباطی با منافع توده‌های مردم ندارد، بلکه با آن در تضاد است. منظور از توده‌ها، اکثریت مردم‌اند؛ مردمی که هیچ نقشی در حاکمیت طالبان ندارند و زیر ستم و سلطهٔ آنان‌اند. اگر منظور، مشروعیت مردمی است، طالبان چنین مشروعیتی ندارند، زیرا مردم با آنان مخالف‌اند و از آن‌ها انزجار و نفرت دارند. شکل‌گیری جبهه‌های متعدد نظامی و گسترش آن‌ها در شش ماه گذشته، دقیقاً در همین نارضایتی ریشه دارد؛ هرچند کشورهای و نیروهای ارتجاعیِ مخالف طالبان نیز از این نارضایتی به سود خود استفاده می‌کنند.

مسئلهٔ دیگر در توسعهٔ اقتصادی طالبان این است که این گروه بارها گفته است اولویتش شریعت است، نه اقتصاد؛ شریعتی که امروز با پشتوانهٔ دولتی و به زور و خشونت بر مردم تحمیل می‌شود. در نیمهٔ نخست سال مالی ۲۰۲۵، هزینه‌های مرتبط با امنیت ۴۶ درصد از مخارج ثبت‌شده را تشکیل می‌داد.[۳] با توجه به عمق عقب‌ماندگی و ضعف اقتصادی هولناک کشور و نیز هزینه‌های هنگفت نظامی طالبان، می‌توان پرسید که این گروه چگونه می‌خواهد کشور را توسعه دهد.

دیپلماسی خارجی طالبان

طالبان می‌کوشند از راه دیپلماسی با کشورهای منطقه و جهان برای حاکمیت خود مشروعیت داخلی کسب کنند. حال آن‌که از فقر گسترده و بیکاری توده‌های مردم به‌عنوان اهرم فشار و تضعیف آنان استفاده می‌کنند تا روحیهٔ ایستادگی و مقاومت را در میان مردم از بین ببرند.

واقعیت این است که طالبان از این راه نمی‌توانند برای امارت خود مشروعیت کسب کنند یا به آن اعتبار ببخشند؛ زیرا این گروه در این زمینه‌ها شکست و ناکارآمدی خود را نشان داده است. رژیمی



که نه‌تنها از تأمین امنیت ناتوان است، بلکه خود عامل ناامنی و عقب‌ماندگی است و نمی‌تواند روابط عادی با کشورهای خارجی برقرار کند، چگونه می‌تواند دیپلماسی و توسعه را به ابزاری برای کسب مشروعیت داخلی تبدیل کند؟

گفتیم که طالبان در ایجاد روابط سیاسی با کشورهای منطقه و جهان نیز شکست خورده‌اند. انزوای بین‌المللی طالبان و به‌رسمیت‌نشناختن حاکمیت این گروه از سوی کشورهای جهان، نشان‌دهندهٔ این واقعیت است. پاکستان از کشوری حامی به دشمن طالبان تبدیل شده و اکنون در پی ضربه‌زدن به این گروه است. بعضی کشورهای بلوک غرب فقط روابط دیپلماتیک تاکتیکی با طالبان دارند و بسیاری از آن‌ها هنوز طالبان را گروهی تروریستی می‌دانند.

طالبان اکنون با کشورهایی که در دورهٔ نخست حاکمیت خود با آن‌ها دشمنی و خصومت داشتند، روابط نزدیکی برقرار کرده‌اند؛ برای مثال، با کشورهای آسیای میانه، ایران و هند. واقعیت این است که نه این کشورها تغییر کرده‌اند و نه طالبان. تغییر اوضاع، این کشورها را به‌سوی سیاستی عمل‌گرایانه و موقت سوق داده است. این کشورها به‌دلیل پیشبرد رقابت‌های منطقه‌ای خود به طالبان نزدیک شده‌اند، حال آن‌که از نظر راهبردی و درازمدت، به‌شدت نگران تداوم و تحکیم امارت طالبان‌اند. به بیان دیگر، طالبان در میان کشورهای جهان حامی و دوست راهبردی ندارند؛ دوستان واقعی طالبان گروه‌هایی مانند طالبان پاکستان‌اند که هنوز قدرت سیاسی را به دست نگرفته‌اند.

همان‌طور که گفته شد، روابط این کشورها با طالبان در شرایط پرهرج‌ومرج کنونی، تا اندازه‌ای به‌دلیل تلاش آن‌ها برای حفظ وضعیت شکنندهٔ اقتصادی‌شان است. برای مثال، جمهوری اسلامی ایران، با توجه به جنگ آمریکا و اسرائیل، افغانستانِ تحت کنترل طالبان را راهی برای خروج از محاصرهٔ اقتصادی می‌بیند. همچنین، کشورهای آسیای میانه که تجارتشان از جنگ روسیه و اوکراین تأثیر پذیرفته است، مرزهای جنوبی خود را فرصتی برای رهایی از این معضل می‌بینند.

تأمین امنیت طالبانی؛ از واقعیت تا ادعا

طالبان مدعی‌اند که جغرافیای افغانستان را زیر حاکمیت واحد درآورده اند، جزایر قدرت را از میان برده و امنیت را تأمین کرده اند. این ادعا، دست‌کم پس از پنج سال، دیگر با واقعیت سازگار نیست و امنیت به‌سبک طالبانی نیز خدشه‌دار شده است. جبهه‌های نظامی و جنگ چریکی در بسیاری از مناطق علیه طالبان فعال شده‌اند و هر روز فعال‌تر می‌شوند. مواضع «جبههٔ آزادی» در کامدیشِ ولایت نورستان و زیباکِ ولایت بدخشان، با وجود تلاش طالبان، هنوز پاک‌سازی نشده‌اند.

حاکمیت طالبان خود افغانستان را به‌سوی جنگ داخلی و نیابتی دیگری سوق داده است. عوامل و زمینه‌های جنگ ضدطالبانی را باید در نارضایتی مردم از این گروه دید؛ هرچند عوامل متعدد دیگری، از جمله دخالت کشورهای خارجی، این جنگ را تقویت می‌کنند. ارتش پاکستان اکنون به‌طور جدی از جنگ علیه طالبان حمایت می‌کند و نیروهای متعددی را در مناطق و میان ملیت‌های مختلف گرد هم آورده و سازمان‌دهی کرده است. تشدید دشمنی با پاکستان یکی از مهم‌ترین عوامل خارجیِ تقویت جنگ داخلی در افغانستان است. همچنین، گفته میشودِ که امپریالیسم آمریکا و بریتانیا نیز به‌دلیل گسترش روابط طالبان با کشورهایی مانند روسیه و ایران، از پاکستان حمایت می‌کنند.

طالبـان مدعی‌انـد کـه ادارۀ آنـان جزایـر قـدرت را از میـان بـرده است؛ اما این نیز ادعایی بیش نیست. حاکمیت طالبان، هرچند ظاهـری متحـد و یک‌دسـت دارد، در واقـع از زمـان جمهوریـت نیـز بیشتر با جزایر قدرت روبه‌رو است و در حقیقت، رژیمی مبتنـی بر انحصارگرایی گروهی و باندسالاری است. یوسف وفا والی بلخ، ملا شـرین آخوند والـی کندهـار و ملا محمد نعیم آخوند والی ننگرهـار کـه از نزدیکـان مولـوی هبت‌الله‌انـد، هرکـدام صـلاحیت‌هایی بیـش از وزیـر دارنـد. بـه طـور مثـال، در ۱۵ مـی ۲۰۲۶، یوسـف وفـا، والـی بلخ، نشستی با حضور والیان چهار ولایت شمالی، دربارۀ وضعیت امنیتی و هماهنگی میان ولایت‌ها برگزار نمود.[۴].

ساختار و نظم طالبانی خود به تضعیف پایه‌های امارت می‌انجامد؛ زیرا این نظم و سلسله‌مراتب اداری‌ـسیاسی نه با نظام‌های معمول نظام سرمایه‌داری سازگار است و نه یک‌پارچه است، بلکه ترکیبی نامتجانس از شکل جدید بوروکراسی، که عمدتاً از دوران جمهوریت به‌جا مانده، و ساختار سنتی و قبیله‌ای و گروه‌های افراطی است. این ترکیب خود مانع تحکیم اداره و نهادهای دولتی می‌شود.

تلاش برای پرکردن شکاف داخلی

فشـارهای چندجانبـۀ خارجـی و داخلـی، ناشـی از حمـلات هوایـی پاکسـتان، گسـترش جبهه‌هـای نظامـی، تحریم‌هـا و انـزوای بین‌المللی، طالبـان را وادار به ترمیم شکاف‌های درونی‌شان کرده است. این گروه می‌خواهد تضادهای فزایندۀ داخلی خود را مهار کند و بخشی از طبقات بورژوازی و فئودال‌های بزرگ را با خود متحد سازد.

شماری از نیروهای طالبان از موضع انفعالی و درماندگی این گروه در برابر حملات مکرر هوایی ارتش پاکستان ناراضی‌اند. هرچند در آغاز، دمیدن بر طبل جنگ علیه پاکستان، به‌منظور رفع اتهام مزدوری این گروه به پاکستان، به وحدت داخلی و تحکیم پایه‌های اجتماعی طالبان کمک کرد، در درازمدت ضعف و ناتوانی آنان در پاسخ متقابل، خود به عاملی برای افزایش نفاق درون گروه تبدیل شده است.

مهم‌ترین عامل اتحاد و پیوند گروه طالبان، پیوند ایدئولوژیک - سیاسـی آن‌هاسـت؛ امـا ایـن پیونـد نیـز خدشـه‌ناپذیر نیسـت، زیـرا بسیاری از اختلاف‌هـای درونـی آنـان ایدئولوژیـک- سیاسـی اسـت. ساختار قبایلی و تعلقات منطقه‌ای در افغانستان چنان است که در بسیاری موارد، حتی بر مسائل ایدئولوژیک اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند. نکتۀ دیگر این است که به‌دلیل روابط طولانی و وابستگی به پاکستان، جنگ با این کشور در تشدید اختلافات درون‌گروهی طالبان بی‌تأثیر نیست.

وحدت درونـی طالبـان در جریـان جنـگ علیـه امپریالیسـم آمریکـا و رژیم مزدورش با وضعیتی که این گروه پس از کسب قدرت سیاسی با آن روبه‌روست، تفاوت دارد. اکنون اختلاف آنان بر سر توزیع منابع ثروت و قدرت تشدید شده است. از همین رو، بسیاری از رهبران و فرماندهـان طالبـان که به مقـام و منصبـی دست یافته‌اند، راضـی نیستند؛ شماری نیز به‌کلی کنار گذاشته و تبعید شده‌اند.

بنابرایـن، بـا وجـود حفـظ وحـدت ظاهـری و یک‌پارچگـی درونـی، اختلافات داخلی طالبان عمیق است و هر روز عمیق‌تر خواهد شد. انحصارگرایی و تمرکز قدرت به دست امیر این گروه هرچند به ظاهر عامل وحدت شمرده میشود، اما همین امر تضادهای پنهانی زیادی را تقویت میکنند.

تـلاش طالبـان بـرای گسـترش پایه‌هـای امارتشـان نیـز تلاشـی مذبوحانه است؛ زیرا ماهیت ایدئولوژیک افراطی و قشری‌گری این گروه اجازه نمی‌دهد پایه‌های اجتماعی گسترده‌ای به دست آورد. به همین دلیل، پایگاه اجتماعی طالبان به‌شدت محدود است.

طالبان اقشار غیرطالب و غیرملا را عامی و عوام‌الناس می‌دانند و آنان را شایستۀ صلاحیت و مقام در امارت خود نمی‌بینند و به آن‌ها اعتماد ندارند. افزون بر این، این گروه اقشار و طبقات غیرخودی را فقط در مسئولیت‌های پایین، نه در رهبری، می‌پذیرد. اگر هم سهمی برای طبقات متحد و حامیان خود قائل شود، این سهم در عرصۀ اقتصادی است، نه سیاسی. به همین دلیل، طالبان اساساً نمی‌توانند پایه‌های امارتشان را گسترش دهند و تحکیم کنند.

جمع‌بندی

ادعای طالبان دربارۀ تأمین امنیت و برقراری حاکمیت سراسری، حتـی با معیارهـای خود این گروه، بیش از گذشته زیر سؤال رفته است. فقر و بیکاری گسترده، محرومیت زنان و نارضایتی عمومی، مخالفت با طالبان را تشدید کرده‌اند. فعالیت جبهه‌های مخالف و شکاف‌های درونی این گروه نیز رو به گسترش و تعمیق است. از سوی دیگر، استبداد طالبان، انحصارگرایی و تمرکز ثروت در دست حلقه‌های نزدیک به این گروه، مانع شکل‌گیری پایگاهی اجتماعی گسترده می‌شود. روابط خارجی طالبان نیز بیش از آن‌که راهبردی و پایدار باشد، از ملاحظات و رقابت‌هـای مقطعـی منطقه‌ای تأثیر می‌پذیرد.

در مجموع، این عوامل نشان می‌دهند که بقای طالبان و وحدت ظاهـری آن شـکننده اسـت. ماهیـت افراطـی و سیاسـت‌های ضـد مردمـی ایـن گـروه می‌توانـد نارضایتی را افزایـش دهـد و بـه تقویـت مخالفان و فراهم‌شدن زمینۀ تضعیف یا زوال طالبان بینجامد.

---

۱. نهـاد زنـان سـازمان ملـل متحـد، شـاخص جنسـیتی افغانسـتان ۲۰۲۴: خلاصۀ اجرایی، ۲۰۲۵.

۲. افغـان ویتنـس / مرکـز تـاب‌آوری اطلاعـات، بخـش معـدن افغانستان در دورۀ طالبان، ۲۰۲۴.

۳. بانک جهانی، پایش اقتصادی افغانستان، سپتامبر ۲۰۲۵.

تضادهای امپریالیستی بحران افغانستان و سلطه طالبان

سلطه سیاه طالبان بر کشور، در پنج سال گذشته، افغانستان را به کانون فقر، ویرانی و خفقان تبدیل کرده است. ویرانی افغانستان و حاکمیت طالبان علت و معلول یکدیگرند. به این معنی که از یک سو، طالبان محصول کشوری جنگ‌زده، استعمارزده و ویران است و از سوی دیگر، حاکمیت این گروه ویرانی، فقر، آوارگی و خفقان در کشور را تشدید کرده است. این چرخه باطل تا دوام سلطه امپریالیسم و ارتجاع ادامه دارد.

افغانستان نمونه‌ای تیپیک از یک کشور تحت سلطه امپریالیسم است که تجاوز و غارتگری امپریالیستی و نیروهای مزدور داخلی، آن را به ویرانه‌ای تمام‌عیار تبدیل کرده است؛ ویرانه‌ای که اکنون به مغاک ترسناکی نه‌تنها برای مردم این کشور، بلکه برای سایر کشورهای جهان و منطقه نیز تبدیل شده است. اما نباید فراموش کرد که بحران افغانستان یک امر در خود نیست و نمی‌توان آن را جدا از بحران کلی نظام سرمایه‌داری بررسی نمود. سرمایه‌داری امپریالیستی یک نظام جهانی است و کلیه مناطق جهان در یک نظام واحد اقتصادی و سیاسی مدغم شده‌اند و هیچ کشوری از این دایره خارج نیست. از این رو، ریشه‌های بحران افغانستان نیز جدا از نظام سرمایه‌داری امپریالیستی و تضاد اساسی آن، یعنی تولید جمعی و مالکیت خصوصی، قابل بحث و بررسی نیست.

تضاد اساسی سرمایه‌داری و اشکال حرکت آن

فقر، تورم، بیکاری و آوارگی در کشور، زمینه‌ساز اشکال مختلفی از نارضایتی، اعتراض و شورش علیه طالبان گردیده و هر روز رو به گسترش است. این امر نشان می‌دهد که طالبان نه‌تنها قادر به مهار بحران افغانستان نیستند، بلکه حاکمیت افراطی طالبان خود عامل تشدید بحران کشور است و این بحران تبارزی از تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری و عروج بنیادگرایی اسلامی است. افغانستان، به‌عنوان یک کشور تحت سلطه نظام امپریالیستی، نیز این تضادها را در خود نهفته دارد.

برای پاسخ به این پرسش که تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری چیست و چگونه این تضاد منجر به بحران‌های متعدد در جامعه می‌گردد، ابتدا باید بدانیم این تضاد چیست، شکل حرکت آن کدام است و چگونه این تضاد سبب بروز بحران‌های متعدد در جامعه می‌گردد.

تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری، تضاد میان تولید جمعی و مالکیت خصوصی است. سرمایه‌داری به‌طور بی‌سابقه تولید را از حالت انفرادی آن به شکل جمعی ارتقا داده است و این یکی از مهم‌ترین تحولات زندگی انسان‌ها در عصر سرمایه‌داری است که زمینه را، به لحاظ بالقوه، برای حل تضاد اساسی سرمایه‌داری فراهم کرده است. اما حل نهایی این تضاد، یعنی تطبیق تولید جمعی با مالکیت جمعی، فقط از طریق انقلاب قهری پرولتاریا ممکن خواهد شد، نه هیچ راه مسالمت‌آمیز دیگری.

میلیون‌ها انسان زحمتکش در اثر مشارکت و تقسیم کار اجتماعی در بخش‌های صنعت، زراعت و خدمات، نیازهای اساسی انسان‌ها را برطرف می‌کنند؛ اما ثمره و تولید این نیروی کار انسانی، که بنیاد جامعه بشری را می‌سازد، توسط افراد، بنگاه‌ها و شرکت‌های سرمایه‌داری تصاحب می‌گردد. از همین رو است که تضاد میان تولید اجتماعی و مالکیت خصوصی، تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری امپریالیستی است و تمام اشکال مختلف و متنوع تضادهای اجتماعی عصر سرمایه‌داری و بحران‌های حاصل از آن، از این تضاد ریشه می‌گیرند. به عبارت دیگر، تا زمانی که این تضاد حل نشده، یعنی تولید جمعی با مالکیت جمعی در تطابق قرار نگرفته است، تضادهای طبقاتی و سیاسی و بحران‌های ناشی از آن نیز از میان نخواهد رفت.

تضاد میان تولید جمعی و مالکیت خصوصی دو شکل تبارز دارد: تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا و تضاد میان آنارشی (هرج‌ومرج بازار) و ارگانیزاسیون (سازمان‌یافتگی تولید). این دو شکل تبارز تضاد اساسی سرمایه‌داری رابطه دیالکتیکی با یکدیگر دارند. هرچند به‌صورت عمومی، تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا شکل عمده تبارز تضاد اساسی سرمایه‌داری است، اما این امر همیشه مطلق نیست و گاهی تضاد میان ارگانیزاسیون و آنارشی شکل عمده را به خود می‌گیرد. تضاد میان آنارشی و ارگانیزاسیون زمینه استثمار بیشتر کارگران را فراهم می‌سازد.

تضاد میان ارگانیزاسیون و آنارشی فقط در دوره‌های جنگ مستقیم میان قدرت‌های امپریالیستی، یعنی جنگ جهانی، شکل عمده را به خود می‌گیرد و این امر به‌ندرت اتفاق می‌افتد. زیرا در اکثر مواقع، کشورهای امپریالیستی در تبانی و سازش با هم در غارت کشورهای جهان قرار دارند و از همین رو است که تضاد میان ملل تحت ستم و امپریالیسم، که تبارزی از تضاد میان کار و سرمایه است، شکل عمده حرکت تضاد اساسی است.

امپریالیسم بیش از هر زمان دیگر جهان را به دو قطب متضاد از کشورهای بزرگ سرمایه‌داری امپریالیستی و کشورهای تحت سلطه سه قاره آسیا، آفریقا و امریکای لاتین تقسیم کرده است. سرمایه‌های امپریالیستی برای غارت و استخراج مافوق سود، مرزهای کشور را درنوردیده و به کشورهای تحت سلطه آفریقا، آسیا و امریکای لاتین هجوم می‌برند. غارت منابع طبیعی و استثمار نیروی کار در مستعمرات به امپریالیسم این امکان را می‌دهد تا بخش کوچکی از طبقه کارگر را در این غارت سهیم کند و قشری از اشرافیت کارگری را بپروراند. این قشر کوچک در حقیقت پایه اجتماعی برای طبقه حاکمه بورژوازی در کشورهای امپریالیستی عمل می‌کند، درحالی‌که در میان طبقات کارگر شکاف پدید آورده است. این امر یکی از عوامل مهم تضعیف مبارزات و جنبش کارگری در کشورهای امپریالیستی گردیده است.

از سوی دیگر، غارت کشورهای تحت سلطه توسط سرمایه‌های امپریالیستی، این کشورها را به کانون بحران، شورش و مبارزه علیه سلطه امپریالیسم و نوکران بومی‌شان تبدیل کرده است. هرچند این امر اکنون، به دلیل ضعف مبارزات جنبش کارگری و بحران و سردرگمی میان نیروهای کمونیستی، شکل مبارزه و مقاومت علیه تجاوز و سلطه امپریالیستی را به اشکال بسیار انحرافی کشانده است. به‌طور نمونه، می‌توان به عروج بنیادگرایی اسلامی در خاورمیانه اشاره کرد. این امر یکی از مهم‌ترین عوامل تضعیف روند عمیق انقلاب در جهان است.

تضاد میان سرمایه و کار و استثمار نیروی کار

گفتیم که تضاد اساسی سرمایه‌داری، تضاد میان تولید جمعی و مالکیت خصوصی است. این نظام، تولید نعمات مادی بشر، که محصول کار و فعالیت جسمی و ذهنی آن‌ها است، در خدمت منافع طبقه بورژوازی درآورده است. کار، این جوهر زندگی بشر، را از ماهیت آن تهی کرده و به ابزار رنج و درد انسان تبدیل کرده است. تا زمانی که کار تابع سود و سرمایه باشد، انسان‌ها مجبور به تابعیتی برده‌وار از تقسیم کار اجتماعی بوده و برای ادامه حیات خود مجبور به فروش نیروی کارشان خواهند

بود و لذت کار و آزادی را تجربه نخواهند کرد. این امر مهم‌ترین شکل از خودبیگانگی انسان است؛ بیگانگی کار انسان از او. ماهیت سرمایه‌داری چنین است که انسان را از خود بیگانه کند و کار انسان را تابع سود سازد و سود را در فرماندهی همه امور قرار دهد و ارزش هر چیز را به ارزش کالایی که قابل مبادله است خلاصه سازد، من‌جمله نیروی کار بشر را.

معنی دیگر این از خودبیگانگی انسان، همان استثمار فرد توسط فرد دیگر است. بر اساس روابط تولیدی سرمایه‌دارانه، هر چیز برای مبادله تولید می‌شود، نه رفع نیاز بشر. اگر چیزی ارزش مبادله نداشته باشد، تولید نمی‌شود. اما سرمایه‌داری طبقه‌ای را پدید آورده که هیچ کالایی جز نیروی کار خود برای مبادله در بازار در اختیار ندارد و برای ادامه حیات خود مجبور به فروش آن است. سرمایه‌داری برای استخراج سود هرچه بیشتر از این شکل خاص از کالا (نیروی کار)، شرایطی را به وجود آورده که این کالا به‌راحتی به فروش نرود و، از همه مهم‌تر، این‌که به کمترین قیمت ممکن از او ستانده شود.

استثمار و بهره‌کشی با ظهور امپریالیسم شکل وحشتناک‌تری به خود گرفته است. عصر انحصار و پدید آمدن کمپانی‌ها و شرکت‌های فراملی، شرایط حداکثر استثمار طبقه کارگر را در سطح جهان فراهم کرده‌اند. سرمایه‌های امپریالیستی برای استخراج سود بیشتر به کشورهای تحت سلطه هجوم می‌برند. اقتصاد این کشورها را طوری تابع منافع خود می‌کنند که بتوانند از بخش‌های مختلف ثروت و منابع مادی و نیروی کار انسانی این کشورها حداکثر سود را به چنگ آورند. خصوصیات رشد سرمایه‌داری در این کشورها تابع مقتضیات منافع سرمایه‌های امپریالیستی است. توسعه سرمایه‌داری در این کشورها شکل معوج و نامتوازن دارد. از یک طرف، ورود سرمایه‌های امپریالیستی شهرها و بخش‌هایی از اقتصاد این کشورها را توسعه می‌دهد، اما در عین حال، بخشی از مناسبات ماقبل سرمایه‌داری را حفظ می‌کنند. این وضع سبب رشد و توسعه معوج و بیمارگونه در این کشورها می‌گردد و همزمان، یک طبقه حاکم به‌شدت مزدور و تابع (بورژوازی کمپرادور) را پرورش و تربیت می‌کند و از سوی دیگر سبب فقر و فلاکت میلیون‌ها توده مردم می‌گردد. ایجاد چنین شرایطی، این کشورها را به‌شدت ناپایدار و بی‌ثبات و به کانون شورش، مبارزه و مقاومت توده‌ها علیه امپریالیسم و ارتجاع تبدیل کرده است.

تضاد میان سازمان‌یافتگی تولید و هرج‌ومرج بازار

در نظام‌های ماقبل سرمایه‌داری، بحران ناشی از کمبود مواد تولیدی و غذایی بود. به دلیل عدم توسعه جامعه بشری، خشکسالی، سیلاب و سایر آفات طبیعی، محصولات زراعتی و دامی را نابود می‌کردند و جامعه دچار فقر، گرسنگی و آوارگی شدیدی می‌شد. اما در عصر سرمایه‌داری، بحران نه از کمبود تولید، بلکه ناشی از مازاد تولید و کاهش توان خرید مردم است.

سرمایه‌داری با استفاده از فناوری جدید و ارتقای ظرفیت تولیدی، حجم تولید را به‌شدت افزایش می‌دهد. ادامه این روند منجر به مازاد تولید می‌گردد. بیکاری کارگران و کاهش مزد، توان خرید جامعه را باز هم کاهش می‌دهند و این امر منجر به بحران اضافه‌تولید در جامعه می‌گردد.

بحران‌های سرمایه‌داری زمانی آغاز می‌شود که بحران مازاد تولید پدید می‌آید و دیگر این سطح از حجم تولید کالا به فروش نمی‌رود. کارخانه‌ها بسته می‌شوند و کارگران بیکار می‌گردند و بانک‌ها اعلام ورشکستگی می‌کنند. این بحران اصلاً ریشه در سازمان‌یافتگی تولید در سطح کارخانه‌های جداگانه و وضعیت آنارشی در مجموع تولید دارد و شکلی از حرکت تضاد اساسی سرمایه‌داری، یعنی تولید جمعی و مالکیت خصوصی، است.

تضاد اساسی نظام سرمایه‌داری، تضاد میان تولید جمعی و مالکیت خصوصی است. سرمایه‌داری به‌طور بی‌سابقه تولید را از حالت انفرادی آن به شکل جمعی ارتقا داده است و این یکی از مهم‌ترین تحولات زندگی انسان‌ها در عصر سرمایه‌داری است که زمینه را، به لحاظ بالقوه، برای حل تضاد اساسی سرمایه‌داری فراهم کرده است. اما حل نهایی این تضاد، یعنی تطبیق تولید جمعی با مالکیت جمعی، فقط از طریق انقلاب قهری پرولتاریا ممکن خواهد شد، نه هیچ راه مسالمت‌آمیز دیگری.

بحران اضافه‌تولید سبب بحران مالی در نظام سرمایه‌داری می‌گردد و این امر منجر به بحران‌های متعدد دیگر، از جمله رکود و بیکاری گسترده در جامعه، می‌گردد. این بحران از آن‌جایی که ریشه در ماهیت نظام سرمایه‌داری دارد، به‌صورت ادواری تکرار می‌شود و تا زمانی که این نظام وجود دارد، نه‌تنها کاهش نیافته، بلکه هر روز بیشتر می‌گردد.

بحران کنونی سرمایه‌داری و تشدید تضادهای امپریالیستی

کشورهای تحت سلطه یکی شروط اساسی و پایه‌های گسترش و بازتولید سرمایه‌داری امپریالیستی‌اند و قدرت‌های امپریالیستی همیشه برای حفظ این حوزه‌های نفوذ و سلطه با یکدیگر رقابت می‌کنند. سرمایه مالی کشورهای امپریالیستی نمی‌توانند از منابع طبیعی، نیروی کار ارزان، بازارهای فروش، مسیرهای تجاری و موقعیت‌های ژئوپولیتیکی کشورهای تحت سلطه چشم‌پوشی کنند.

در حال حاضر توازن قوا میان قدرت‌های بزرگ امپریالیستی دستخوش تغییر شده است و این امر سرمایه‌داری امپریالیستی را با بحران ساختاری و چندجانبه‌ای روبه‌رو کرده است. تشدید تضاد میان قدرت‌های بزرگ، تجاوز به کشورهای تحت سلطه برای حفظ یا گسترش حوزه‌های نفوذ و شکل‌گیری و تقویت بلوک‌ها و ائتلاف‌ها، نشانه‌ای از تشدید این تضادهاست. قدرت‌های امپریالیستی برای مقابله با رقبای خود، فقط از ابزارهای اقتصادی و مالی کار نمیگیرند، بلکه از ابزارهای سیاسی و نظامی کار می‌گیرند. در چنین شرایطی، کشورهای تحت سلطه و مناطق دارای اهمیت ژئوپولیتیکی بیش از پیش به میدان رقابت و کشمکش قدرت‌های بزرگ تبدیل می‌شوند.

تشدید تضادهای امپریالیستی، خطر مداخله، جنگ و تجاوز نظامی در کشورهای تحت سلطه را افزایش داده است. جنگ روسیه و اوکراین و تجاوز امریکا به ایران، از مهم‌ترین نمونه‌های این تشدید تضادها هستند. این جنگ‌ها، علاوه بر آن‌که سبب ویرانی، قتل و آوارگی مردم این کشورها شده‌اند، دامنه بحران را به سطح منطقه‌ای و جهانی نیز گسترش

داده‌اند. رقابت بر سر انرژی، مسیرهای ترانزیتی، بازارها و موقعیت‌های ژئوپولیتیکی، بخشی از این منافع ازمندانه امپریالیستی هستند.

از سوی دیگر، تشدید تضادهای امپریالیستی موجب گسترش جنگ‌های نیابتی، بی‌ثباتی سیاسی و اقتصادی، بحران انرژی و اختلال در زنجیره‌های تأمین جهانی می‌شود. هزینه این بحران‌ها عمدتاً بر دوش کشورهای تحت سلطه و توده‌های مردم قرار میگیرند. افزایش قیمت مواد غذایی و انرژی، تورم، بیکاری، کاهش قدرت خرید و گسترش فقر، از جمله پیامدهایی این بحران است که طبعات آن مسقیما بر زندگی میلیون‌ها نفر اثر گذاشته اند.

افغانستان به عنوان یک کشور تحت سلطه و ویران بیش از هر کشور دیگر از این بحرانهای جهانی متاثیر میگردد. موقعیت ژئوپولیتیکی، وابستگی اقتصادی و ضعف ساختاری آن باعث شده است که تشدید رقابت میان قدرت‌های بزرگ و قدرت‌های منطقه‌ای، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم بر وضعیت سیاسی، اقتصادی و امنیتی کشور تأثیر بگذارد. از این رو، برای فهم بحران کنونی افغانستان، باید آن را به‌عنوان بخشی از بحران عمومی سرمایه‌داری امپریالیستی و تضادهای ناشی از آن بررسی کرد.

افغانستان و نظام سرمایه‌داری امپریالیستی

افغانستان، به‌عنوان کشوری تحت سلطه امپریالیسم، در سلسله‌مراتب نظام سلطه جهانی، در یکی از پایین‌ترین سطوح آن قرار دارد. اقتصاد افغانستان نه‌تنها به نهادهای اقتصادی امپریالیستی، بلکه به کشورهای ارتجاعی منطقه نیز وابسته است. این وضعیتِ تحت‌سلطگی، همراه با ویرانی، ازهم‌پاشیدگی ساختاری، افغانستان را به میدان رقابت قدرت‌های امپریالیستی و ارتجاعی منطقه تبدیل کرده است.

در بیش از یک قرن گذشته، قدرت‌های امپریالیستی و استعماری در افغانستان همواره در پی ایجاد و تقویت نیروهای مزدور به خود بوده‌اند. موقعیت ژئوپولیتیک افغانستان سبب شده است که قدرت‌های بزرگ از این کشور به‌عنوان پایگاه نفوذ و دیوار حفاظتی در برابر رقبای خود استفاده کنند. بااین‌حال، ایجاد و حفظ یک دولت وابسته اما باثبات که بتواند منافع قدرت‌های امپریالیستی را به‌طور پایدار تأمین کند، همواره با دشواری‌های جدی روبه‌رو بوده است.

تجاوزات مکرر امپریالیستی شوروی و آمریکا، جدا از دیگر منافع و اهداف غارتگرانه آن‌ها، تلاش در جهت تحمیل و حفظ دولت‌ها و نیروهای وابسته در افغانستان بوده است. بااین‌حال، هر دو قدرت امپریالیستی نتوانستند رژیمهای مورد حمایت خود را برای مدت طولانی تحکیم و حفظ کنند. موقعیت جغرافیایی و کوهستانی افغانستان، ویرانی زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی، تداوم مناسبات عقب‌مانده و روحیه ضد امپریالیستی، در کنار رقابت قدرت‌های امپریالیستی، استقرار یک دولت پایدار وابسته به امپریالیسم را دشوار ساخته است.

تجاوزات مکرر امپریالیستی و جنگ‌های ارتجاعی داخلی، افغانستان را به ویرانه‌ای تمام‌عیار تبدیل کرده است. از بطن این ویرانی، بنیادگرایی اسلامی و در نهایت طالبان سر برآوردند. طالبان محصول تجاوزات امپریالیستی، جنگ داخلی، ویرانی و رشد بنیادگرایی اسلامی در منطقه‌اند. آنان، با وجود مخالفت ایدئولوژیک و فرهنگی با بخش‌هایی از ارزش‌ها و نهادهای غربی، در عرصه اقتصادی و سیاسی نمیتوانند از دایره مناسبات امپریالیستی مستقل عمل کنند.

خروج نیروهای اشغالگر آمریکایی و متحدانشان از افغانستان به معنای پایان سلطه و نفوذ امپریالیسم در کشور نیست. سلطه امپریالیستی فقط به حضور مستقیم نیروهای نظامی محدود نمی‌شود، بلکه از طریق مناسبات اقتصادی، سیاسی و امنیتی نیز اعمال می‌گردد. از این منظر، خروج نیروهای نظامی آمریکا و متحدانش را نمی‌توان به‌معنای پایان وابستگی افغانستان به نظام امپریالیستی تلقی کرد.

بحران داخلی افغانستان و سلطه طالبان

تحت اداره طالبان، وابستگی اقتصادی افغانستان به نهادهای امپریالیستی و کمک‌های خارجی، نه‌تنها از میان نرفته، بلکه در شرایط کنونی به دلیل فقر و بیکاری گسترده تودها بیشتر گردیده است. طالبان پس از بازگشت به قدرت، تصور می‌کردند که با خروج نیروهای اشغالگر و شکست جمهوری پیشین، موقعیت حکومتشان تثبیت شده و دیگر هیچ نیرویی قادر به چالش کشیدن آنها نیست. اما واقعیت تلخ جامعه افغانستان چیز دیگر را نشان میدهد: استبداد خشن طالبانی بسیار متزلزلتر از آن چیزی است که به نظر میرسد.

فقر، بیکاری، سرکوب و محرومیت سیاسی، همراه با بی‌اعتنایی و ناتوانی طالبان در رفع نیازمندیهای مردم، زمینههای نارضایتی و مقاومت علیه حاکمیت آنان را گسترش داده است. بااین‌حال، سرنگونی طالبان به‌خودی‌خود به معنای پایان معضل و بحران افغانستان نخواهد بود. اگر سلطه امپریالیستی و حاکمیت ارتجاعی بر افغانستان که عامل تداوم ستم و استثمار مردم افغانستان است، تغییر نکنند، امکان تکرار این چرخه باطل یعنی جابه‌جایی یک نیروی ارتجاعی با نیروی ارتجاعی دیگر همچنان ادامه خواهد یافت و درد و رنج تودههای مردم را نیز پایان نخواهد بود.

از همین‌رو، مسئله تنها سرنگونی طالبان نیست، بلکه این است که پس از طالبان چه نیرویی و با چه برنامه‌ای جایگزین آنان خواهد شد. نیروهای ارتجاعی مخالف طالبان، با اتکا به حمایت قدرت‌های خارجی، می‌توانند بار دیگر افغانستان را وارد جنگ ارتجاعی داخلی، و وابستگی بیشتر به قدرت‌های خارجی کنند؛ یا شکل دیگری از نظام سیاسی بیست سال جمهوری پوشالی را دوباره بازسازی نمایند. بنابراین، هر تحول سیاسی پس از طالبان می‌تواند هم‌زمان فرصت و چالش جدیدی برای مردم و نیروهای انقلابی افغانستان ایجاد کند.

از همین جهت، تضعیف یا سرنگونی طالبان فقط می‌تواند مرحله جدیدی از مسوولیتهای مبارزاتی را پیش پای نیروهای انقلابی قرار دهید. نیروهای دموکراتیک، مردمی و کمونیستی نباید در برابر چنین تحولاتی در وضعیت انتظار و انفعال باقی بمانند. آنان باید از سردرگمی سیاسی و تشکیلاتی بیرون شوند و برای شرایط و تحولات غیرمنتظره آمادگی داشته باشند. این دور باطل جایگزینی یک ارتجاع به جای ارتجاع دیگر باید شکسته شود و این امر زمانی ممکن است که نیروهای مردمی و انقلابی بتوانند یک آلترناتیوی انقلابی و مردمی ایجاد کند.

غلبه بر کمبودهای ایدئولوژیک- سیاسی و تشکیلاتی یک از مهمترین پیششرطهای ایفای یک نقش نیروی پیشاهنگ است. تا زمانی که این ضعف برطرف نشود، نیروهای انقلابی نمیتواند، حتی در صورت تغییرات سیاسی و ایجاد شرایط مناسب، نقش نیروی پیشاهنگ را بازی کنند و خلق را در غلبه بر ارتجاع و امپریالیسم رهبری کند.

بدخشان کانون نارضایتی و مقاومت علیه طالبان

ولایت بدخشان اکنون به مرکز ناآرامی، اعتراضات مردمی، گسترش جبهات نظامی مخالف و تشدید اختلافات درونی طالبان تبدیل شده است. تا هنوز شدت عمل وحشیانه، قتل و سرکوب مخالفان و توده‌های مردم توسط این گروه نتوانسته است جلو ناآرامی‌ها و مقاومت را بگیرد و به آن خاتمه دهد. اعتراضات و شورش مردم در ولسوالی‌های بدخشان، به‌ویژه ارگو، نافرمانی و بغاوت جمعه‌خان فاتح در درواز، سقوط ولسوالی یفتل پایین به دست گروه موسوم به «سپاهیان میهن» به فرماندهی قیوم شکارچی، معروف به ملنگ، و حمله نظامی به مقر فرماندهی ولسوالی خواهان، نمونه‌هایی از ناآرامی و شورش در این ولایت است. دامنه این اعتراضات و شورش‌ها علیه ستم و محدودیت‌های این گروه، نه‌تنها در بدخشان، بلکه در سراسر کشور، به‌ویژه در ولایت‌های شمالی، رو به تعمیق و گسترش است.

نارضایتی توده‌ای، حملات چریکی مخالفان و تنش‌ها و درگیری‌های درون‌گروهی، وضعیتی بسیار پیچیده از درهم‌آمیختگی تضادها را در بدخشان پدید آورده است که یکدیگر را تقویت می‌کنند. این امر بیانگر آن است که فضای خفقان‌آور حاکم تحت اداره سیاه طالبان، نه فقط برای زنان، جوانان، کارگران، ملیت‌های تحت ستم و نیروهای مخالف، بلکه حتی برای بسیاری از نیروهای خود طالبان نیز قابل تحمل نیست. وقایع بدخشان، هیمنه و ادعای طالبان مبنی بر تأمین امنیت سراسری و کنترل کامل بر کشور را نادرست ثابت کرده و نشان داده است که ثبات خفقان‌آور و سیاه طالبانی، نه قابل تحمل است و نه قابل دوام. اکنون این ثبات به‌طور جدی ترک برداشته و هر روز نیز بیش از پیش می‌شود.

طالبان می‌کوشند سلطه و دسترسی افراد به مواد مخدر و معادن را محدود کنند و اختیار آن‌ها را به فرماندهان مرکزی، تحت رهبری ملا هبت‌الله، بسپارند. در کشمکش بر سر منابع و معادن بدخشان، اکنون طالبان با فرماندهان محلی خود درگیر شده‌اند. فرماندهان محلی، مانند جمعه‌خان فاتح که در حقیقت از مافیای معادن این ولایت به شمار می‌رود، در دوران جمهوریت به دلیل منافع خود در کنار طالبان قرار گرفت؛ اما اکنون همین افراد و نیروها به دردسری بزرگ برای طالبان تبدیل شده‌اند.

نارضایتی گسترده ناشی از فقر، بیکاری، تحقیر مردم محلی، محدودیت‌های اجتماعی، غارت منابع طبیعی بدخشان و تشدید تضادهای درون‌گروهی طالبان، زمینه را بیش از پیش برای فعالیت گروه‌های مخالف طالبان فراهم کرده است. سقوط ولسوالی یفتل و حمله به پاسگاه ولسوالی خواهان، نشان می‌دهد که با آسیب دیدن هیمنه طالبان، گروه‌های مخالف جسارت و اعتماد به نفس بیشتری یافته‌اند. از همین رو، بدخشان اکنون به کانون بحران و نقطه آغاز گسترش شورش علیه طالبان تبدیل شده است.

شوونیسم ملی و حذف سیستماتیک

بدخشان یکی از ولایت‌های کشور است که از نظر ترکیب ملیت‌ها و اقوام، تنوع چشمگیری دارد. با وجود این، پشتون‌ها در این ولایت مردم بومی و محلی محسوب نمی‌شوند. از همین رو، طالبان در نگاه بخش بزرگی از مردم بدخشان، نیرویی بیرونی و اشغالگر تلقی می‌شوند. در طول نیم‌قرن اخیر، تضادهای ملیتی یکی از عوامل مهم شکاف میان توده‌های مردم بوده که برای حفظ سلطه طبقات حاکم مرکزی و محلی از آن بهره‌برداری شده است. اما برخورد شوونیستی طالبان این تضادها را تشدید کرده و زمینه اشکال گسترده‌تری از مقاومت و مبارزه علیه آنان را فراهم ساخته است. سیاست خشن طالبان نه‌تنها امروز، بلکه در دوره نخست حاکمیت آنان نیز زمینه تجزیه و نفاق ملی را به‌شدت تقویت کرد و کشور را عملاً به دو بخش شمال و جنوب تقسیم نمود.

شوونیسم طالبانی اکنون به شکلی افسارگسیخته در بدخشان و سایر ولایت‌های کشور اعمال می‌شود. در حالی که افغانستان طی نیم‌قرن گذشته، به دلیل جنگ‌های داخلی و فروپاشی حکومت مرکزی، شاهد اداره بسیاری از ولایت‌ها توسط نیروها و چهره‌های محلی بوده است، آنچه امروز طالبان به‌صورت مطلق و فاشیستی، در قالب احیای شوونیسم پشتونی دوران عبدالرحمن‌خان اعمال می‌کنند، در این ابعاد سابقه نداشته است.

فرماندهان بدخشانی در صفوف طالبان نقش مهمی در قدرت‌گیری این گروه ایفا کردند؛ اما اکنون که طالبان در پی تحکیم سلطه مطلق خود هستند، همین فرماندهان محلی به مانعی در برابر اهداف آنان تبدیل شده‌اند. از این‌رو، طالبان فرماندهان بدخشانی را به خارج از این ولایت منتقل می‌کنند و عملاً آنان را از حوزه نفوذ و قدرتشان دور نگه می‌دارند. در مقابل، مسئولیت‌های مهم سیاسی و نظامی این ولایت را به نیروهایی از هلمند و کندهار می‌سپارند. این روند، احساس حذف و طردشدگی از قدرت را در میان فرماندهان بدخشانی تقویت کرده است. طالبان با اعمال آشکار و افراطی شوونیسم قومی در مناطق غیرپشتون، یکی از مهم‌ترین عوامل تضعیف انسجام اجتماعی و تشدید شکاف‌های درونی خود را نیز به وجود آورده‌اند.

رقابت بر سر منابع اقتصادی

رقابت بر سر منابع اقتصادی و معادن میان شبکه‌ها و گروه‌های مختلف در بدخشان و تخار، در دوران جمهوریت، یکی از مهم‌ترین عوامل ناآرامی و گسترش مافیای اقتصادی در این ولایت‌ها بود. در آن زمان، بخشی از شبکه‌ها و گروه‌های مافیای مواد مخدر و معادن، برای حفظ و تداوم منافع خود، در صف طالبان قرار داشتند و بخشی دیگر به نظام جمهوریت وابسته بودند. طالبان نیز از این افراد و شبکه‌ها به نفع خود استفاده کردند و صفوف خود را در شمال کشور گسترش دادند. اکنون که طالبان قدرت را در دست گرفته‌اند، رقابت بر سر منابع اقتصادی، مواد مخدر و معادن، حیات و تداوم فعالیت این شبکه‌های مافیایی را در قالبی دیگر ادامه داده است. گفته می‌شود که اکنون شماری از قاچاقبران مواد مخدر از ولایت‌های کندهار و هلمند به بدخشان روی آورده‌اند.

در پنج سال گذشته، طالبان و شرکت‌های وابسته به این گروه توجه ویژه‌ای به استخراج معادن طلا و لاجورد بدخشان و تخار داشته‌اند. تاراج معادن افغانستان یکی از مهم‌ترین منابع تأمین هزینه‌های نظامی

و اداری طالبان بوده است. افزون بر آن، شرکت‌ها و افراد وابسته به طالبان نیز برای کسب سود و ثروت‌اندوزی با یکدیگر رقابت می‌کنند. اما درآمدها و سودهایی که طالبان از معادن بدخشان به دست می‌آورند، به‌آسانی از گلوی آنان پایین نمی‌رود و همین امر، زمینه‌ساز شکل‌گیری تضادها و چالش‌های گوناگون در درون این گروه شده است.

نخستین شکل این تضاد، تضاد منافع طالبان با توده‌های زحمتکش، فقیر و جوانان بیکار بدخشان است. بخش بزرگی از مردم محل، در کنار رودخانه کوکچه، به‌صورت سنتی به استخراج طلا مشغول بودند، اما طالبان آنان را از این کار محروم کرده‌اند.

علاوه بر این، حفاری و استخراج بی‌رویه و غارتگرانه معادن در بدخشان، زمین‌های زراعتی، چراگاه‌ها، محیط زیست و طبیعت منطقه را به‌شدت تخریب کرده است. این وضعیت، نفرت و انزجار مردم از طالبان و شرکت‌های وابسته به آنان را که به غارت منابع طبیعی و معدنی منطقه کمر بسته‌اند، افزایش داده است.

شکل دوم این تضاد، اختلافات درون‌گروهی طالبان است. در این زمینه، طالبان مرکزی بر سر کنترل مواد مخدر و معادن بدخشان با فرماندهان و شبکه‌های محلی خود در تقابل قرار گرفته‌اند. طالبان می‌کوشند فعالیت این شبکه‌ها و افراد را محدود کنند و کنترل کامل منابع را در اختیار خود بگیرند.

موقعیت ژئوپلیتیکی و جغرافیای بدخشان در سایه رقابت‌های منطقه‌ای

بدخشان با سه کشور همسایه، یعنی پاکستان، چین و تاجیکستان، مرز مشترک دارد و در داخل کشور نیز از طریق رشته‌کوه هندوکش به ولایت‌های پنجشیر، کاپیسا، نورستان، کنر، تخار و بغلان متصل است. این موقعیت، فضای وسیعی برای مانور، جابه‌جایی و اختفای گروه‌های مخالف فراهم کرده است.

دالان واخان و اهمیت راهبردی آن، در سایه رقابت‌ها و تنش‌های منطقه‌ای، اهمیت ولایت بدخشان را دوچندان کرده است. این موقعیت ژئوپلیتیکی، همراه با جغرافیای گسترده و کوهستانی، زمینه تداوم جنگ مسلحانه در این ولایت را تقویت کرده است. از همین رو، بدخشان به یکی از کانون‌های اصلی بحران و شورش علیه طالبان تبدیل شده است.

ناآرامی‌های بدخشان تنها ریشه داخلی ندارد، بلکه موقعیت ژئوپلیتیکی این ولایت، آن را به صحنه رقابت کشورهای منطقه نیز تبدیل کرده است. در دوره نخست حاکمیت طالبان، بدخشان و تخار از معدود مناطقی بودند که نیروهای مخالف طالبان در آن حضور داشتند و از طریق تاجیکستان تجهیزات و امکانات دریافت می‌کردند. اما این بار، بدخشان به یکی از محورهای فشار ارتش پاکستان علیه طالبان تبدیل شده است. گزارش‌هایی وجود دارد که بر اساس آن‌ها، ارتش پاکستان شماری از نیروهای ارتش پیشین افغانستان را آموزش نظامی می‌دهد و آنان را از طریق چترال به ولایت‌های بدخشان، نورستان و پنجشیر اعزام می‌کند.

همچنین گفته می‌شود که ارتش پاکستان در این زمینه از حمایت امریکا نیز برخوردار است و این برنامه را با هماهنگی و پشتیبانی مالی آن کشور پیش می‌برد. بنابراین، بخشی از بحران و ناآرامی بدخشان را باید در چارچوب رقابت‌های ژئوپلیتیکی و تقابل ارتش پاکستان و طالبان، در سایه تشدید رقابت میان قدرت‌های امپریالیستی امریکا و روسیه و چین، تحلیل کرد.

افزون بر این، اکنون که روابط ارتش پاکستان و طالبان به مرحله دشمنی و تقابل نظامی رسیده است، ناامنی در افغانستان، به‌ویژه در بدخشان، می‌تواند برقراری ارتباط مستقیم افغانستان تحت اداره طالبان با چین از طریق کریدور واخان را به تعویق بیندازد. دولت پاکستان به‌شدت مخالف ایجاد این مسیر مستقیم زمینی میان افغانستان و چین است و ترجیح می‌دهد افغانستان از طریق گذرگاه تورخم به کریدور اقتصادی چین ـ پاکستان (CPEC) متصل شود. زیرا یکی از مهم‌ترین ابزارهای فشار پاکستان بر حکومت‌های کابل، از گذشته تاکنون، وابسته نگه‌داشتن افغانستان به مسیرهای تجاری و ترانزیتی آن کشور بوده است.



تضاد حکومت طالبان با منافع مردم

عوامل یادشده، به‌تنهایی، نمی‌تواند زمینه‌ساز نارضایتی گسترده مردمی علیه طالبان باشد. آنچه امروز بدخشان و، به‌طور کلی، افغانستان را به کانون نفرت و انزجار عمومی تبدیل کرده و زمینه گسترش اعتراضات و شورش‌ها را فراهم ساخته است، ماهیت ضدمردمی و ضدبشری حاکمیت طالبان است. منافع طالبان با منافع اکثریت مردم افغانستان در تضاد آشکار قرار دارد. این گروه بر منابع مادی کشور چنگ انداخته، در حالی که اکثریت مردم افغانستان در فقر، بیکاری و تنگدستی به سر می‌برند. مردم بدخشان به‌روشنی مشاهده می‌کنند که طالبان چگونه به غارت معادن، منابع طبیعی و محیط زیست این ولایت کمر بسته‌اند.

یکی از مهم‌ترین عوامل نفرت و نارضایتی مردم از امارت طالبان، انحصارگرایی مطلق این گروه است. حکومت طالبان به شکلی بی‌سابقه قدرت را در انحصار خود گرفته و هیچ جایگاهی برای مشارکت دیگر نیروهای اجتماعی و سیاسی قائل نیست. زنان و ملیت‌های تحت ستم، از دیدگاه طالبان، حتی به‌عنوان اعضای کامل جامعه اسلامی نیز به رسمیت شناخته نمی‌شوند و با نگاه دشمنی به آنان نگریسته می‌شود. طالبان مدعی‌اند که این اقشار طی دو دهه گذشته، تحت تأثیر فرهنگ و ارزش‌های غربی، از مسیر اصول اسلامی منحرف شده‌اند. از همین‌رو، بخش قابل توجهی از توان و امکانات این گروه صرف کنترل، سرکوب و اعمال محدودیت بر زنان و ملیت‌های تحت ستم می‌شود.

کارگران و دهقانان نیز، در نگاه طالبان، تنها موظف به اطاعت از اوامر و فرمان‌های شرعی حاکمان خود اند، و مسئله معیشت، اشتغال و رفاه مردم و به تقدیر و مشیت الهی واگذار می‌شود.

در مقایسه با سه دهه گذشته، طبقات متوسط، شامل خرده‌بورژوازی، بورژوازی ملی، اقشار شهری و نیروهای تحصیل‌کرده، از نظر کمی گسترش یافته‌اند. این طبقات در نظام‌های لیبرال‌دموکراسی معمولاً نقش تعدیل‌کننده و ضربه‌گیر را برای هیئت حاکمه ایفا می‌کنند؛ اما سیاست‌های سیاسی، فرهنگی و اقتصادی طالبان، ضربه سنگینی بر این اقشار وارد کرده است. این طبقات نه‌تنها از نظر کمی کوچک‌تر شده‌اند، بلکه از عرصه فعالیت‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی نیز به حاشیه رانده شده‌اند. نارضایتی گسترده اقشار تحصیل‌کرده و شهری، که بخش مهمی از خرده‌بورژوازی را تشکیل می‌دهند، یکی از عوامل اصلی گسترش فعالیت‌های اعتراضی و افشاگرانه علیه طالبان در فضای مجازی است. این اقشار، به دلیل برخورداری از سواد سیاسی و دسترسی گسترده به شبکه‌های اجتماعی، نقش مهمی در افشای عملکرد و سیاست‌های طالبان ایفا می‌کنند.

انحصارگرایی قومی، گروهی و مذهبی طالبان، بخش قابل توجهی از بورژوازی کمپرادور را نیز به صف مخالفان این گروه سوق داده است. آن بخش از بورژوازی کمپرادور که در دوران جمهوریت از قدرت کنار زده شد و پس از سقوط آن نظام به خارج از کشور رفت، اکنون در قالب احزاب و گروه‌های مختلف در تلاش است تا بار دیگر به صحنه سیاست افغانستان بازگردد. این نیروها، به دلیل برخورداری از تجربه سیاسی، تشکیلات سازمان‌یافته و روابط گسترده با دولت‌ها و نهادهای امپریالیستی و ارتجاعی، از مهم‌ترین مدعیان رقابت سیاسی با طالبان به شمار می‌روند.

انحصارگرایی و افراط‌گرایی طالبان تنها اقشار و طبقات غیرطالبانی را به حاشیه نرانده، بلکه حتی بسیاری از مقام‌ها و مسئولان ملکی و نظامی این گروه را نیز از اختیار و استقلال عمل محروم کرده است. اقتدار یک عضو طالبان بیش از هر چیز در سرکوب مردم، اعمال محدودیت و تحمیل امر و نهی بر زنان و جوانان نمود پیدا می‌کند. از همین‌رو، یک نیروی عادی طالبان نیز خود را محق می‌داند که شهروندان را در هر نقطه کشور مورد بازپرسی، تفتیش و مؤاخذه قرار دهد. چنین ویژگی‌هایی از شاخصه‌های حکومت‌های تمامیت‌خواه، بنیادگرا و فاشیستی به شمار می‌رود.

اگرچه سیاست‌های سرکوبگرانه طالبان همه اقشار و طبقات اجتماعی را تحت تأثیر قرار داده است، اما فشار اصلی بر دوش توده‌های زحمتکش و محروم جامعه قرار دارد. فقر، بیکاری و محرومیت به سطحی رسیده است که بسیاری از خانواده‌ها حتی توان تأمین ابتدایی‌ترین نیازهای زندگی خود را ندارند. هم‌زمان، سرکوب آزادی‌های اجتماعی و سیاسی، هرگونه امکان فعالیت سیاسی را از مردم سلب کرده است. امروز مردم افغانستان، به‌ویژه زنان و جوانان، در فضایی از اختناق و کنترل زندگی می‌کنند.

در چنین شرایطی، طالبان با سرکوب اعتراضات و بستن تمامی راه‌های فعالیت سیاسی، زمینه را برای مقاومت مسلحانه فراهم کرده‌اند. سرکوب اعتراضات زنان، بازداشت و شکنجه و کشتن مخالفان سیاسی و تداوم فضای اختناق، از مهم‌ترین عواملی است که به تشدید مبارزات مسلحانه علیه طالبان انجامیده است.

جمع‌بندی

تحولات بدخشان نشان می‌دهد که این ولایت به دلیل درهم تنیدگی مجموعه‌ای از تضادهای سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، داخلی و ژئوپلیتیکی به کانون تضاد و شورش علیه طالبان تبدیل شده است. سیاست‌های انحصارگرایانه قومی و گروهی، حذف نیروهای محلی، تشدید ستم ملیتی، غارت منابع طبیعی، گسترش فقر و بیکاری، سرکوب آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و اختلافات درونی این گروه، زمینه نارضایتی گسترده مردم و افزایش فعالیت نیروهای مخالف را فراهم کرده است.

در کنار این عوامل داخلی، موقعیت استراتژیک بدخشان در همسایگی چین، پاکستان و تاجیکستان و قرار گرفتن آن در متن رقابت‌های منطقه‌ای، این ولایت را به یکی از مهم‌ترین عرصه‌های کشمکش سیاسی و نظامی افغانستان تبدیل کرده است. به همین دلیل، تحولات بدخشان صرفاً یک بحران محلی حاکمیت طالبان نیست، بلکه بازتاب بحران عمیق‌تری و سراسر حاکمیت طالبان محسوب میشود.

بنابراین، نارضایتی گسترده مردمی و گسترش جبهات نظامی مخالف طالبان در بدخشان، ریشه در سیاست‌های سرکوبگرانه، انحصارطلبانه و ضد مردمی این گروه دارد. تداوم فقر، بیکاری، محرومیت زنان از آموزش و کار، غارت منابع طبیعی، خفقان سیاسی و اجتماعی، زمینه گسترش نارضایتی مردمی عمومی و گسترش مقاومت مسلحانه علیه طالبان را بیش از پیش فراهم ساخته است.

به مناسبت پنجاهمین سالگرد درگذشت مائوتسه دون
خدمات مائو به تکامل ایدئولوژی و علم انقلاب

۹ سپتامبر، ۲۰۲۶ مصادف است با پنجاهمین سال درگذشت مائوتسه دون، رهبر انقلاب چین. [۱] درگذشت مائو ضربه سنگین به انقلاب در چین و جهان وارد نمود، زیرا با کنار رفتن اتوریته او در حزب و دولت ریزیونیست‌ها در چین قدرت را غصب کردند و گروهی از طرفداران حقیقی مائو را دستگیر نمودند و به زندان انداختند. آن‌ها کسانی بودند که در جریان انقلاب فرهنگی به بزرگ‌ترین رهبران جنبش کمونیستی چین و جهان تبدیل شده بودند. چیان چین، همسر مائو، و چان چون چیائو از برجسته‌ترین آن‌ها بودند.

مائو بیش از ۵۰ سال حزب کمونیست چین را رهبری نمود. تحت رهبری مائو، انقلاب دموکراتیک نوین در چین به پیروزی رسید. پیروزی انقلاب در چین به سلطه امپریالیسم و ارتجاع (فیودالیسم و بورژوازی بوروکراتیک) بر حیات سیاسی مردم چین پایان داد و نظام نیمه‌مستعمراتی و نیمه‌فیودالی را سرنگون کرد. این انقلاب بساط استثمار و ستم را از جامعه برچید و طبقه کارگر و زحمتکش چین را از بردگان مزدی به انسان‌های آزاده و سروران جامعه تبدیل کرد. نیروی عظیم خلق برای رفع فقر و عقب‌ماندگی به حرکت افتاد و قوانین ضدانسانی و ضدزن کنار زده شدند و صدها مصیبت اجتماعی و بلایای طبیعی توسط میلیون‌ها توده‌ای که به پا خاسته بودند، پی‌هم منهدم می‌شدند. این مارش قدرتمندی بود که جامعه را به سمت سوسیالیسم و در نهایت کمونیسم رهنمون می‌کرد. این مارش لرزه بر اندام دشمنان داخلی و خارجی انقلاب انداخته بود؛ زیرا قدرت آن‌ها توسط رعایا و کارگران مورد حمله قرار گرفته بود.

دشمنان داخلی و خارجی انقلاب درصدد نابودی آن بودند. رهروان سرمایه‌داری در درون حزب به مناصب مهم حزبی و دولتی تکیه کرده بودند و می خواستند چین را به سمت سرمایه داری سوق دهند. مائو فرمان انقلاب فرهنگی را صادر کرد؛ انقلاب در انقلاب که آماج حمله آن نیروهای بورژوازی داخل حزب بودند که با ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا مخالفت می‌کردند. این انقلاب دست‌کم برای یک دهه از سقوط حزب و دولت چین به دست بورژوازی جلوگیری کرد و دستاوردهای عظیمی به گنجینه تجربه و دانش کمونیست‌ها افزود. برعلاوه، این انقلاب تأثیر قدرتمندی بر نیروهای انقلابی در سراسر جهان گذاشت. انقلاب فرهنگی به خصوص تیوری ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا مارکسیسم- لنینیسم را به سومین مرحله تکامل آن یعنی مارکسیسم- لنینیسم- مائوئیسم تکامل داد و مائو و حزب کمونیست چین را به اتوریته مسلم انقلاب کمونیستی جهان تبدیل کردند.

اما تأثیرات جهانی انقلاب چین یکسان نبود. بخش بزرگی از نیروهای انقلابی کمونیست به دفاع از خط‌مشی حزب کمونیست چین و انقلاب فرهنگی پرداختند. اما برخی از سازمان‌های به‌اصطلاح کمونیستی تحت تأثیر حزب کمونیست شوروی باقی ماندند و بعضی‌شان، مانند حزب کمونیست ویتنام، موضع سنتریستی اختیار کردند. درحالی‌که تعدادی از آن‌ها با حزب کمونیست چین مخالفت نمودند، مانند حزب کار آلبانی تحت رهبری انور خوجه. در این میان، احزابی بودند که فقط بر ایده‌های مائو لمیده بودند، نه اینکه واقعاً به آن‌ها تکیه کرده باشند؛ کسانی که از درک و فهم همه‌جانبه مائوئیسم به‌عنوان سومین مرحله تکامل کمونیسم عاجز بودند. اکنون، بعد از پنجاه سال از درگذشت مائو، این مسئله مطرح می‌شود که چرا هنوز مائوئیسم معیار تشخیص کمونیسم واقعی از دروغین است.

مائو و حزب کمونیست چین

نقش مائو در انقلاب، دقیقاً به دلیل نقش او در رهبری حزب کمونیست چین بود. او به مدت بیش از ۵۰ سال رهبری حزب کمونیست چین را به عهده داشت. مائو به‌درستی دریافته بود که هیچ طبقه‌ای بدون در اختیار داشتن حزبی قادر به کسب قدرت و حفظ آن نیست. به همین دلیل، او نه‌تنها از حفظ وحدت حزب مانند مردمک چشم خود حفاظت کرد، بلکه برای استحکام و گسترش این حزب نیز تلاش کرد. برعلاوه، مائو تئوری حزب طراز نوین (پیشاهنگ پرولتری) یا حزب کمونیست را با توجه به اهمیت آگاهی انقلابی، عمیق‌تر کرد و بر نقش انقلابی توده‌ای حزب تأکید کرد و گفت که حزب در اثر مبارزه دو خط در درون حزب است که تکامل می‌کند.

مائو خاطرنشان کرد که: «بدون حزب انقلابی و بدون حزبی که بر اساس مارکسیسم ـ لنینیسم استوار شده باشد، نمی‌توان بر امپریالیسم و سگ‌های زنجیرش غلبه کرد.»[۲] مائو بعدها، به‌ویژه در جریان انقلاب کبیر فرهنگی پرولتری، درک خود از نقش حزب کمونیست را در شرایط سوسیالیسم عمیق‌تر نمود. او تأکید کرد که پیروزی انقلاب و استقرار سوسیالیسم به معنای پایان مبارزهٔ طبقاتی نیست؛ بلکه در جامعه سوسیالیستی نیز زمینهٔ رشد گرایش‌های بورژوایی و خطر احیای سرمایه‌داری وجود دارد و این مبارزه در درون حزب کمونیست نیز بازتاب می‌یابد.

بر همین اساس، مائو تئوری «ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا» را مطرح کرد و بر ضرورت ادامه مبارزه طبقاتی در سراسر دوران سوسیالیسم تأکید نمود. انقلاب کبیر فرهنگی پرولتری نیز به‌عنوان یک انقلاب عظیم سیاسی- اجتماعی برای مبارزه با گرایش‌های بورژوایی و ریویزیونیستی و جلوگیری از احیای سرمایه‌داری مطرح گردید. این مبارزه، در عین حال، حزب کمونیست را نیز دربر می‌گرفت؛ زیرا مائو استدلال می‌کرد که خطر تبدیل‌شدن حزب به یک حزب ریویزیونیستی وجود دارد.

ازاین‌رو، حفظ خصلت انقلابی حزب به تداوم رابطه دیالکتیکی میان «مبارزه دو خط» در درون حزب و مبارزه طبقاتی تحت دیکتاتوری پرولتاریا در جامعه بستگی داشت. به عبارت دیگر، حزب تنها زمانی می‌تواند حزب کمونیستی باقی بماند که بتواند مبارزه طبقاتی تحت دیکتاتوری پرولتاریا را به پیش ببرد، نه اینکه در برابر آن قرار گیرد و مانع آن شود. از سوی دیگر، مبارزه طبقاتی تحت دیکتاتوری پرولتاریا نیز برای این که به‌درستی پیش برده شود، نیازمند رهبری حزب پیشاهنگ طبقه کارگر است که بر خط مشی اصولی استوار باشد.

اصولاً ضرورت حزب از کجا ناشی می‌شود؟ ضرورت حزب کمونیست از واقعیت‌های مادی جامعه و تضادهای طبقاتی آن ناشی می‌شود. سرمایه‌داری نظامی است که انسان‌ها را به تبعیت برده‌وار از تقسیم کار وادار کرده است. این تقسیم کار در جامعه سرمایه‌داری، کارگران

و زحمتکشان را بر سر شغل و ادامه زندگی‌شان در رقابت با یکدیگر وا می‌دارد. این امر به خودی خود منجر به تقویت دیدگاه بورژوایی در جامعه می‌گردد. از طرف دیگر، سلطه فرهنگی بورژوازی بر جامعه مانع از دست‌یابی بخش بزرگی از جامعه و پرولتاریا به خودآگاهی طبقاتی می‌گردد و فقط بخش کوچکی از طبقه پیشرو به خودآگاهی طبقاتی می‌رسند و ضرورت مبارزه را درک می‌کنند. از همین جهت است که شکاف میان بخش پیشرو و بخش عقب‌مانده طبقه کارگر وجود دارد و برای پر کردن این شکاف و ارتقای مابقی طبقه به سطح بخش آگاه، نیاز به حزب انقلابی است. [۳]

از این جهت است که حزب مهم‌ترین و مقدم‌ترین ابزار انقلاب است و بدون آن، سخن از انقلاب و پیروزی انقلاب و حرکت انقلاب به جلو نمی‌توان به میان آورد.

اما حزب کمونیست برای رهبری توده‌ها در انجام انقلاب و به پیروزی رساندن آن، نیازمند استحکام و گسترش خود است. این استحکام و گسترش باید مبتنی بر خط‌مشی ایدئولوژیک ـ سیاسی ـ تشکیلاتی اصولی باشد؛ چه در غیر آن ممکن است گسترش در کار باشد، اما این گسترش منجر به انقلاب واقعی نشود. از همین جهت است که نقش مائو، به دلیل نمایندگی از خط‌مشی درست و اصولی، مهم است.

مائو و تأسیس حزب کمونیست چین

حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۱، تشکیل شد و مائو در کنگره تأسیس حزب، به نمایندگی از استان هونان شرکت نمود. مائو بعد از دولت ائتلافی حزب کمونیست چین با کومینتانگ، سمت‌های مهم حزبی و دولتی را به عهده داشت؛ او در سال ۱۹۲۵ مسوولیت سردبیری «هفته نامه سیاسی» را به عهده داشت.



دوران خیزش‌های انقلابی و دولت ائتلاف برای مائو و حزب، تجربه و آزمون بزرگی در پی داشت. او افت‌وخیزهای انقلابی توده‌ها را در این مدت به‌شدت مطالعه نمود. تجربه این سال‌ها را مائو در نوشته‌های، تحت نام «تحلیل طبقات جامعه چین» و «بررسی جنبش دهقانی هونان»، جمع‌بندی کرد. این مقالات نقش مهم در ترسیم خط مشی آینده حزب بازی نمود.

حزب کمونیست چین هنوز یک حزب جوان و دارای ضعف‌های زیادی بود. مسیر انقلاب در چین در جاده ناهموار و پروپیچ و خیم در حرکت بود. جدال بر سر شیوه رهبری حزب جریان داشت. هرچند خطوط کلی انقلاب در کشورهای تحت سلطه، توسط رهبران حزب کمونیست شوروی، به‌خصوص لنین و استالین، فرموله شده بودند. از جمله این جمع‌بندی، نظرات استالین در جریان انقلاب سال‌های ۱۹۲۴ ـ ۲۷ در چین بود که خطوط کلی انقلاب در چین، را ارائه نموده بود: مبارزه در کشورهای تحت سلطه، یک مبارزه ضدامپریالیستی است. سلطه فیودالیسم در روستاها و استثمار دهقانان نقش عمده‌ای در اقتصاد چین دارد و در نتیجه، انقلاب ارضی در چین مرکز مبارزات و در رابطه تنگاتنگ با مبارزه ضدامپریالیستی مردم چین بود و اینکه پرولتاریا می‌توانست و می‌بایست انقلاب بورژوا ـ دموکراتیک را رهبری کرده و انقلاب را از آن مرحله گذرانده و به مرحله انقلاب سوسیالیستی برساند. او یادآوری کرد که از ابتدا در چین، انقلاب مسلح با ضدانقلاب مسلح می‌جنگد و این چهره ویژه و نیز امتیاز خاص انقلاب چین است. [۴]

نظرات استالین مبنی بر محوری بودن انقلاب ارضی و پیوند تنگاتنگ آن با مبارزات ضدامپریالیستی و به‌ویژه اینکه پرولتاریا باید نقش رهبری

انقلاب دموکراتیک نوین را به عهده بگیرد، راهگشا بود. اما این امر تا تدوین برنامه انقلاب نوین و استراتژی مبارزاتی آن فاصله داشت.

مائو و مبارزه با اپورتونیسم چپ و راست

جریان و پیشرفت انقلاب در چین تحت رهبری حزب کمونیست با فرودوفرازهای زیادی به همراه بود. خطوط اپورتونیستی چپ و راست، ضربات سختی بر پیشرفت انقلاب وارد می‌نمود. اپورتونیسم چپ (ژان گوتائو) اصولاً دهقانان را به‌عنوان یک نیروی انقلابی قبول نداشت و فقط به جنبش کارگری توجه داشت و خواهان تمرکز انقلاب در شهرها بود. اپورتونیسم چپ، خصلت ارضی انقلاب چین، یعنی خصوصیات ضدفیودالی و ضدامپریالیستی آن را درک نمی‌کرد و در نتیجه، بدون گذار از مرحله انقلاب دموکراتیک نوین، می‌خواست به سوسیالیسم برسد.

در مقابل، جناح اپورتونیسم راست «چن دوسو» قرار داشت که فقط به همکاری با کومینتانگ توجه داشت و سعی می‌کرد رهبری انقلاب را به طبقات بورژوا و زمین‌داران بزرگ تسلیم کند. مائو در جریان خیزش‌های انقلابی ۱۹۲۴ ـ ۱۹۲۷، درک دقیق‌تری از وضعیت مناسبات جامعه و چگونگی پیشرفت انقلاب به دست آورده بود. او متوجه شده بود که چگونه این خطوط اپورتونیستی به ادامه انقلاب آسیب می‌رساند. از این جهت، او خطوط انحرافی را به چالش کشید و با نوشتن مقاله «تحلیل طبقات جامعه چین» و یک سال بعد (۱۹۲۷) با نوشتن «بررسی جنبش دهقانی در هونان»، خصوصیات انحرافی خط مسلط بر حزب را افشا کرد.

این مقالات درست در جریان خیزش انقلابی سال‌های ۱۹۲۴ ـ ۱۹۲۷ و قبل از خیانت چان کایشیک به حزب کمونیست چین و قتل‌عام

کمونیست‌ها نوشته شده بود. مائو مقاله «تحلیل طبقاتی جامعه چین» را با این سؤال آغاز کرد: «دشمنان ما کیستند؟ دوستان ما کدام‌اند؟ این مسئله است که برای انقلاب دارای اهمیت درجه اول می‌باشد. علت اصلی اینکه کلیه مبارزات انقلابی گذشته چین به دستاوردهای ناچیز رسیدند، این بود که احزاب انقلابی نتوانستند با دوستان حقیقی خود برای حمله به دشمنان واقعی متحد شوند.» [۵]

این مقاله نه‌تنها به این سؤال که دوستان حقیقی و دشمنان واقعی انقلاب چه کسانی هستند، جواب روشن ارائه کرد، بلکه متحدان نزدیک و نیروهای متزلزل و همین‌طور نیروی رهبری انقلاب چین را نیز روشن کرد:

«....کلیه همدستان امپریالیسم ـ دیکتاتورهای نظامی، بوروکرات‌ها، بورژوازی کمپرادور و طبقه مالکان بزرگ ارضی و آن بخش از مرتجع از روشنفکران وابسته به آن‌ها دشمنان ما هستند. پرولتاریای صنعتی نیروی رهبری‌کننده انقلاب ماست. تمام نیمه‌پرولتاریا و خرده‌بورژوازی نزدیک‌ترین دوستان ما می‌باشند. در مورد بورژوازی متوسط متزلزل، جناح راست آن ممکن است به دشمنان ما و جناح چپ آن ممکن است به دوستان ما بدل گردد؛ لیکن ما باید در برابر این طبقه دائماً هشیار و مراقب باشیم و نگذاریم که در صفوف ما اغتشاشی برپا کند.» [۶]

اهمیت دیگر این مقاله، علاوه بر ترسیم مرز مشخص میان دوستان حقیقی و دشمنان واقعی انقلاب، ارائه تحلیل مشخص از جامعه چین بود. این مقاله دگم‌ها و کلیشه‌های غالب بر رهبری حزب را افشا نمود و با تبعیت بی‌چون‌وچرای رهبری حزب از فرمان‌های کمنترن مخالفت می‌نمود.

هرچند رهبری حزب، به‌خصوص شخص چن دوسو، از نشر مقاله مائو در ارگان حزب جلوگیری کردند، اما چند ماه بعد مقاله در ارگان نظامی کومینتانگ منتشر شد. نشر مقاله، خط‌مشی رسمی حزب را به چالش گرفت؛ خط‌مشی‌ای که دهقانان را بی‌نظم و افراطی می‌خواند، درحالی‌که مائو دهقانان را نزدیک‌ترین دوستان انقلاب معرفی کرده بود. بعدها او در اثر معروف خود «مسائل استراتژی جنگ انقلابی چین»، دهقانان را «نیروی عمده انقلاب» خواند.

مائو در مقاله «بررسی جنبش دهقانی هونان»، ایده‌هایی را که در مقاله «تحلیل طبقاتی جامعه چین» مطرح کرده بود، به آزمون گرفت. او در گزارش نشان داد که پیش‌بینی و تعریف او از دهقانان به‌عنوان نزدیک‌ترین دوستان انقلاب دقیق و درست است؛ زیرا او در عمل دید که دهقانان فقیر در حال براندازی قدرت زمینداران بزرگ هستند و جنبش دهقانان، تحت رهبری اتحادیه‌های دهقانی، به دستاوردهای مهم دست یافته و این امر منجر به بیداری توده‌های میلیونی دهقانی شده است. در حقیقت، گزارش مائو پاسخ به کسانی مانند چن دوسو بود که نیروی دهقانان را «بی‌نظم» و «افراطی» می‌خواندند. مائو در گزارش هونان نقش دهقانان را در انقلاب با این جملات کوبنده بیان کرد:

«...زیرا که اعتلای کنونی جنبش دهقانی رویداد شگرفی است. در اندک زمانی صدها میلیون دهقان در استان‌های مرکزی و جنوبی چین، چون توفانی سهمگین، چون گردبادی تند با نیروی بس قدرتمند و سرکش به پا خواهند خواست و هیچ قدرتی، هر قدر هم که عظیم باشد، یارای بازداشتن آن‌ها نخواهد بود. آن‌ها تمام زنجیرهایی را که دست و پایشان را بسته است خواهند گسست و در شاهراه رهایی به پیش خواهند شتافت. آن‌ها تمام امپریالیست‌ها، دیکتاتورهای نظامی و مأمورین فاسد و مختلس را، مستبدین محلی و متنفذین شرور را به گور خواهند سپرد. دهقانان تمام احزاب انقلابی و تمام رفقای انقلابی را به بوته آزمایش قرار خواهند داد تا آن‌ها را قبول نمایند و یا طرد نمایند. آیا باید در پیشاپیش دهقانان حرکت کرد و آن‌ها را رهبری نمود و یا در برابر آنان ایستاد و با آن‌ها مخالفت نمود؟ هر چینی آزاد است که یکی از این سه شق را برگزیند، ولی سیر رویدادها شما را مجبور خواهد کرد که هرچه زودتر انتخاب کنید.» [۷]

با وجود مخالفت رهبری حزب با نظرات مائو، شکست و ضربه سال ۱۹۲۷ بر حزب، که ناشی از تسلط خط اپورتونیستی بود، سبب شد ایده‌های مائو به‌تدریج در صفوف حزب جا باز کند. اما در سطح رهبری حزب، به دلیل مخالفت کمینترن، نظرات مائو نقش کمتری داشت. کمینترن با نظرات مائو (ایجاد مناطق پایگاهی در روستاها و اتکا به جنبش دهقانی) مخالفت می‌نمود و این خط را خرده‌بورژوازی می‌خواند و مدعی بود که این خط حزب کمونیست را تا سرحد یک حزب خرده‌بورژوازی و دهقانی تقلیل می‌دهد. از این رو، نه‌تنها با نظرات او مخالفت شد، بلکه مائو به توصیه کمینترن در سال ۱۹۲۷ از دفتر سیاسی حزب کنار گذاشته شد؛ زیرا کمینترن هنوز نقش تعیین‌کننده در تعیین رهبری حزب داشت.

مائو و مبارزه با بدبینی و روحیه باختگی

شکست انقلاب ۱۹۲۷ بدبینی زیادی را در میان اعضای حزب به وجود آورده بود. این بدبینی عمدتاً توسط رهبری حزب دامن زده می‌شد. مائو در پاسخ به این بدبینی فزاینده در داخل حزب، مقالات «چرا حکومت سرخ در چین می‌تواند پا برجا بماند؟» و بعدها «از یک جرقه حریق برمی‌خیزد» را نوشت. او در این مقالات نشان داد که چگونه انقلاب در چین می‌تواند ادامه یابد و مراکز سرخ حفظ شوند. مائو استدلال کرد که اعتلایی نوین انقلابی در چین اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا تضادهایی که به انقلاب پا می‌دهد، هیچ‌کدام هنوز حل نشده است. چین یک کشور تحت سلطه امپریالیسم است و اقتصاد کشاورزی عقب‌مانده دارد و تقسیم چین به مناطق پراکنده و، از همه مهم‌تر، تضاد میان نیروهای ارتجاعی، فضایی برای ادامه حیات مناطق سرخ فراهم کرده است.

مائو در مقاله از یک جرقه حریق بر میخیزد به اعضای حزب که با استقرار قدرت سیاسی در مناطق سرخ مخالفت میکردند، جواب داد. آنها معتقد بودند که ابتدا باید تودهها را در سراسر کشور و در کلیه نقاط به انقلاب جلب نمود، سپس قدرت سیاسی را مستقر ساخت. مائو استدال نمود که این نظرات با واقعیت چین سازگار نیست. او تاکید کرد که حزب باید سیاست «ایجاد مناطق پایگاهی» و «اسقرار قدرت سیاسی» را به طور سیتماتیک دنبال کند و اجرای عمیق انقلاب ارضی و سازماندهی نیرویهای ارتش خلق و توسعه و پیگیری موج آسای قدرت سیاسی را به جدیت پیگیری کند.

مائو تذکر داد که: «فقط از این طریق است که میتوان در میان توده های سراسر کشور اعتماد به وجود آورد- همان کاری که اتحاد جماهیر شوروی کرد. فقط از این طریق است که میتوان طبقات حاکم ارتجاعی را با دشواری عظیمی مواجه ساخت و زمین زیر پایشان را بلرزه در آورد و فروپاشی درونی آنها را تسریع نمود. فقط از این طریق است که میتوان ارتش سرخ به وجود آورد که به ابزار عمده انقلاب بزرگ آتی تبدیل گردد. خلاصه فقط از این طریق است که میتوان اوجگیری انقلاب را تسریع کرد.» [۸]

مائو با قاطعیت تمام مطرح کرد که تاکتیک‌های ما در جریان مبارزه سال‌های اخیر به دست آمده با تاکتیک‌های گذشته و یا دیگر کشورهای جهان متفاوت است. او اطمینان داد که با به‌کار بستن این تاکتیک‌ها

می‌توان توده‌ها را به مقیاس وسیع‌تری به مبارزه برانگیخت و هیچ دشمنی، هر قدر هم نیرومند باشد، نمی‌تواند حریف ما شود. این تاکتیک‌ها، تاکتیک‌های پارتیزانی هستند: «تقسیم نیروها به منظور بسیج توده‌ها و تمرکز قوا برای مقابله با دشمن. دشمن پیشروی می‌کند، ما عقب می‌نشینیم؛ دشمن مستقر می‌شود، ما او را به ستوه می‌آوریم؛ دشمن فرسوده می‌شود، ما حمله می‌کنیم و دشمن عقب می‌نشیند، ما او را تعقیب می‌کنیم.» [۹]

این در حال بود که سلطه اپورتونیسم وانگ مینگ در نیمه اول دهه سی میلادی، در جریان عملیات «محاصره و سرکوب»، مانع تحقق نظرات مائو در سیاست عملی حزب گردید. این خط مشی ضربه سختی بر حزب وارد نمود که پیامد آن از دست رفتن مناطق پایگاهی حزب در جنوب چین و راه‌پیمایی طولانی بود. وانگ مینگ با حمایت مستقیم کمینترن و با شعار اجرای خط کمنترن، در اوایل ۱۹۳۱ رهبری حزب را به دست گرفت.

او به‌غلط پیش‌بینی نمود که انقلاب در چین در حال اوج‌گیری است و باید به دنبال پیروزی کامل انقلاب شوروی در چین بود. حرکت ماجراجویانه تحت نام استراتژی «نبرد سرنوشت‌ساز»، حزب را از جنگ‌های چریکی دور کرد و ارتش سرخ را وادار به رویارویی مستقیم با ارتش منظم چان کایشک نمود. اعمال تاکتیک «مصادره همه زمینه‌ها» و مبارزه با ثروتمندان، دهقانان متوسط را از حزب دور کرد و پایه‌های اجتماعی حزب را تضعیف نمود.

علیرغم آن که در اوایل دهه ۳۰ میلادی در طول پنج دوره عملیات «محاصره و سرکوب» خط مشی مائو در موقعیت رهبری حزب قرار نداشت، اما بر مبنای نظرات او در سال ۱۹۲۸، ایجاد پایگاه‌های روستایی در مناطقی از استان «جینگگان شان» روی دست گرفته شد و چند سال بعد، در ۱۹۳۳، اصلاحات ارضی در مناطق سرخ عملی شد.

تثبت رهبری مائو در حزب

راه‌پیمایی طولانی یک عقب‌نشینی نظامی بود که پس از شکست ارتش سرخ در پنجمین عملیات «محاصره و سرکوب» به رهبری چیانگ کایشک (اکتبر ۱۹۳۴) آغاز شد. این شکست تا حد زیادی ناشی سلطه اپورتونیسم چپ در رهبری حزب و ارتش بود، هرچند اشتباهات تاکتیکی و برتری نظامی نیروهای چیانگ کایشک و محاصره اقتصادی نیز نقش داشت. در نتیجه، موجودیت حزب و ارتش سرخ با خطر جدی روبه‌رو شد. نیروهای اصلی حزب ناچار شدند پایگاه مرکزی خود در جیانگشی و بخشی از پایگاه‌های جنوب چین را ترک کنند؛ هرچند برخی نیروها در جنوب ماندند و به جنگ چریکی ادامه دادند. این راهپیمایی به منظور حفظ نیروها و شکست محاصره بود، اما از طرفی با مسئله مقاومت ضدژاپنی نیز پیوند داشت.

راه‌پیمایی بیش از دو سال به طول انجامید. گفته میشود که بخش عمده نیروی اصلی ارتش سرخ که نزدیک ۸۰ درصد میرسد در اثر جنگ با دشمن، بیماری، گرسنگی و سرما از بین رفتند، هر چند در این میان فرار سربازان و اختلافات داخلی نیز بی تاثیر نبود.

کنفرانس زون یه، در ژانویه ۱۹۳۵ در ابتدای راهپیمایی طولانی، خط مشی و رهبری نظامی پیشین را که یک خط مشی اپورتونیستی چپ بود محکوم کرد و موقعیت رهبری مائو تسه دون را در رهبری حزب و ارتش تقویت کرد. هرچند تثبیت رهبری مائو به تدریج در طول دو سال راه پیمایی طولانی تثبت گردید. ضربات ناشی از خط اپورتونیستی زمینه را برای پذیرش خط مشی مائو فراهم کرد.

برعلاوه، راه‌پیمایی نقشه چیانگ کایشک را برای نابودی کامل حزب کمونیست و ارتش سرخ ناکام گذاشت. حزب پس از دو سال، در حالی که کوه‌های یخ‌زده، رودهای طغیانی و مرداب‌های خطرناک را پشت سر گذاشته بود، خود را به شمال چین رساند. در اکتبر ۱۹۳۶ نیروهای اصلی ارتش سرخ در گانسو به یکدیگر پیوستند و سپس ینان در شمال شانشی به مرکز فرماندهی و پایگاه اصلی حزب و ارتش سرخ تبدیل شد.

راه‌پیمایی طولانی، به گفته مائو، مانیفستی بود که بذر انقلاب را در سراسر چین پاشید و حماسه‌ای مثال‌زدنی از فداکاری و استقامت حزب کمونیست چین را در تاریخ ثبت کرد.

تثبت رهبری مائو و خط مشی که او نمایندگی میکرد، نه تنها زمینه پیشرفت عملی انقلاب در چین را فراهم کرد، بلکه به لحاظ دیالکتیکی خود منجر به پیدایش سطوح پیشرفته‌تر از تئوری و استراتژی مبارزاتی در حزب گردید. به‌طور مثال، ایده مائو «محاصره شهرها از طریق دهات» که بخش مهمی از استراتژی جنگ خلق است نیز بر مبنای تزهای تحلیل طبقاتی جامعه چین استوار است.

مائو به دلیل برخورداری از روش‌شناسی علمی و دیالکتیکی، که میان پراتیک و تئوری ایجاد کرده بود، پراتیک عظیم توده‌های تحت رهبری حزب را سنتز می‌نمود و بعد آن را در پراتیک داغ مبارزه طبقاتی به محک آزمون می‌گذاشت. به این ترتیب بود که مائو نه‌تنها انقلاب در چین را به پیروزی رهنمون کرد، بلکه در جریان انقلاب فرهنگی کمونیسم علمی را به سومین مرحله تکامل آن یعنی مارکسیسم- لنیسنم- مائوئیسم ارتقا داد.

---

۱. مائوتسه دون رهبر حزب کمونیست و انقلاب چین در ۹ سپتامبر ۱۹۷۶ درگذشت.

۲. مائو تسه‌تونگ، «نیروهای انقلابی جهان متحد شوید، با تجاوز امپریالیستی مبارزه کنید!»، نوامبر ۱۹۴۸، منتخب آثار، جلد چهارم، ص. ۲۸۴.

۳ . لنی ولف، مدخلی بر علم انقلاب، ترجمه و انتشار اتحادیهٔ کمونیست‌های ایران (سربداران).

۴. باب آواکیان، خدمات فناناپذیر مائوتسه دون. ترجمه و انتشار اتحادیهٔ کمونیست‌های ایران (سربداران).

۵. مائوتسه دون، «تحلیل طبقات جامعهٔ چین»، مارس ۱۹۲۶، منتخب آثار مائوتسه دون، جلد اول، ادارهٔ انتشارات زبان‌های خارجی، پکن، ۱۹۶۹، ص ۱۰.

۶. همان اثر ص ۲۵

۷. مائوتسه دون، « از یک جرقه حریق بر میخیزد»، ۵ ژانویهٔ ۱۹۳۰، منتخب آثار مائوتسه دون، جلد اول، ادارهٔ انتشارات زبان‌های خارجی، پکن، ۱۹۶۹.

۸ . همان اثر.

۹. همان اثر. ص ۱۸۶.

جنگ و بحران جهانی؛ تفاهم نامه ایران و امریکا، پایان جنگ یا تداوم آن

جنگ چهل‌روزه میان امپریالیسم امریکا، اسرائیل و جمهوری اسلامی نمونه‌ای از یک جنگ امپریالیستی، ارتجاعی و تجاوزکارانه است که پیامدهای آن علاوه بر تلفات انسانی، ویرانی و آوارگی مردم ایران و لبنان، رکود اقتصاد جهانی، افزایش قیمت‌ها و تشدید فقر را نیز به دنبال داشت. آثار این جنگ مستقیماً بر زندگی میلیون‌ها انسان، به‌ویژه توده‌های محروم و زحمتکش، تأثیر گذاشته است. این جنگ نشان داد که منطق جنگ‌های امپریالیستی و ارتجاعی تا چه اندازه می‌تواند ضد انسانی و بیهوده باشد.

ترامپ ادعا می‌کند که هدف او از «تفاهم‌نامه» با جمهوری اسلامی ایران، نجات اقتصاد جهان از رکود است. اما آنچه ترامپ از رکود اقتصادی مدنظر دارد، ضررهایی است که این جنگ به شرکت‌های بزرگ، مؤسسات مالی و سرمایه‌داران امریکا و جهان وارد کرده است، نه فقر، رنج و مصیبت‌هایی که بر میلیون‌ها انسان و توده‌های محروم تحمیل شده است.

امپریالیست‌های امریکایی و مرتجعین حاکم در ایران از «پیروزی» سخن می‌گویند، در حالی که صدها هزار نفر در سوگ عزیزان خود به سر می‌برند و زندگی میلیون‌ها انسان در اثر این جنگ ویران شده است. اما همین جنگ که فقر، مصیبت و آوارگی را بر توده‌های مردم تحمیل کرده، برای بخش‌هایی از طبقه حاکم امریکا و شرکت‌های بزرگ اسلحه‌سازی سودهای هنگفتی به همراه داشته است.

در پس این ادعاهای پیروزمندانه امپریالیستی و ارتجاعی، واقعیت دیگری نهفته است: تلاش برای پنهان کردن بحران‌ها، شکست‌ها و سردرگمی‌هایی که هر یک از طرف‌های درگیر با آن روبه‌رو هستند. ترامپ بازگشایی تنگه هرمز را پیروزی و دستاوردی برای جلوگیری از رکود اقتصاد جهانی معرفی می‌کند، در حالی که این تنگه پیش از آغاز جنگ نیز برای عبور و مرور کشتی‌ها باز بود. ترامپ میخواست ایران را به «عصر حجر» بازگرداند، اما در نهایت ناگزیر شد برای جلوگیری از گسترش بحران اقتصادی و تجارت جهانی، محاصره دریایی را پایان داد.

در مقابل، رژیم جمهوری اسلامی ایران نیز ادعای پیروزی می‌کند. اما این «پیروزی» چیزی جز بقای موقت رژیم نیست. حیات این رژیم به بهای جان باختن هزاران نفر و تشدید فقر، ویرانی و آوارگی میلیون‌ها ایرانی حفظ شده است. افزون بر این، بقای جمهوری اسلامی تضمین‌شده نیست. هنوز خطرهای بزرگی موجودیت این رژیم را تهدید می‌کند. از یک‌سو، خطرهای خارجی به‌طور کامل از میان نرفته‌اند و تا زمانی که جمهوری اسلامی در رقابت‌های جهانی میان قدرت‌های بزرگ نقش ایفا می‌کند، همواره در معرض فشار و معامله قرار خواهد داشت.

از سوی دیگر، خطر اصلی برای بقای جمهوری اسلامی مردم ایران هستند؛ توده‌هایی که نزدیک به پنج دهه است سرکوب، زندان، شکنجه و تبعیض را تجربه می‌کنند. زنان، جوانان، زحمتکشان، کامیون‌داران، کارگران صنایع نفت و پتروشیمی، زاغه‌نشینان، محرومان بلوچستان و مردم کردستان از جمله نیروهای اجتماعی‌ای هستند که منافع آنان با منافع و سیاست‌های جمهوری اسلامی در تضاد قرار دارد.

جنگ چهل‌روزه در افزایش آگاهی و تقویت همبستگی میان مردم ایران نیز نقش مهمی ایفا کرد. اهمیت این جنگ از آن جهت است که بخش‌های گسترده‌ای از مردم بیش از پیش به ماهیت برنامه‌های ارتجاعی بخشی از اپوزیسیون ضد جمهوری اسلامی، به‌ویژه سلطنت‌طلبان، پی بردند. گروه‌هایی که از بمباران و کشتار مردم ایران توسط امریکا و اسرائیل ابراز خرسندی می‌کردند، امروز بیش از هر زمان دیگری چهره واقعی و منفور خود را آشکار ساخته‌اند. این امر در تقویت مبارزات مردم علیه جمهوری اسلامی و نیز در افشای برنامه‌های فریبکارانه سلطنت‌طلبان و حامیان امریکایی و اسرائیلی آنان نقش مهمی داشته است.

پایان جنگ و کاهش تنش‌های نظامی می‌تواند مرحله جدیدی از رقابت و کشمکش را در درون طبقه حاکمه جمهوری اسلامی به وجود آورد. بخشی از جناح تندرو و «جبهه پایداری» با حمله به قالیباف و عراقچی، آنان را به سازش و معامله متهم می‌کنند و خواهان ادامه رویارویی با امریکا و اسرائیل هستند. در مقابل، بخشی دیگر از طبقه حاکم که احتمالاً از حمایت مجتبی خامنه‌ای نیز برخوردار است، سازش و مصالحه را راهی برای حفظ و بقای رژیم می‌داند.

خلاصه آنکه امپریالیست‌ها در امریکا و مرتجعین جمهوری اسلامی ایران، با وجود جنگ‌افروزی و دامن زدن به بحران‌های منطقه‌ای، قادر نخواهند بود به سادگی خود را از بحران‌های عمیقی که با آن روبه‌رو هستند نجات دهند.

امپریالیسم امریکا و جنگ سوم خلیج

هدف اصلی امریکا از آغاز این جنگ، بیرون کشیدن ایران از مدار چین و روسیه بود. این مهم‌ترین هدف استراتژیک امریکا به شمار می‌رفت. امریکا پیش از این نیز از راه‌ها و ابزارهای مختلف تلاش کرده بود ایران را از حوزه نفوذ چین و روسیه جدا ساخته و به مدار کشورهای غربی تحت رهبری خود بکشاند.

این جنگ مانند هر جنگ امپریالیستی برای بخش‌هایی از طبقه حاکمه امریکا و مراکز نظامی ـ صنعتی سودهایی به همراه داشته است. اما در مجموع این جنگ نه تنها به تحکیم هژمونی امریکا کمک نکرد، بلکه تا حدودی به آن آسیب رساند. اکنون بسیاری از متحدان امریکا، از جمله اسرائیل و برخی کشورهای اروپایی و عربی، نسبت به سیاست‌های آن دچار تردید شده‌اند و اعتبار امریکا نزد آنان ضربه خورده است.

از سوی دیگر، ترامپ نه تنها نتوانسته است «عظمت» را به امریکا

بازگرداند، بلکه روند افول هژمونی جهانی این کشور را تسریع کرده است. یکی از مهم‌ترین ابزارهای هژمونی جهانی امریکا، شبکه گسترده پیمان‌ها، ائتلاف‌ها و متحدان آن است. اما این پیمانها و اتحادها در سال‌های اخیر با چالش‌های جدی روبه‌رو شده است. برعلاوه، بسیاری از سیاست‌های نمایشی و قلدرمآبانه ترامپ، از ساخت دیوار در مرز مکزیک گرفته تا جنگ تعرفه‌ها با چین، تا کنون نتوانسته‌اند جنبه عملی به خود گیرد که امر خود نشان از ضعیف و ناتوانی امریکا در پیشبرد اهدافش دارد.

اکنون فشارهای اقتصادی و تشدید بحران اقتصادی، ترامپ و بخش‌هایی از هیئت حاکمه امریکا را به سوی مصالحه سوق داده است. اما این مصالحه با در نظرداشت اهداف اولیه ترامپ و ماگا، که سرنگونی و یا تسلیمی جمهوری اسلامی بود، نوعی عقب‌نشینی محسوب می‌شود. افزون بر آن، هنوز روشن نیست که با توجه به سطح تضادها و پیچیدگی منافع دو طرف، این تفاهم بتواند به یک توافق پایدار منجر شود.

در حال حاضر، دو طرف تنها بر سر کاهش تنش‌ها، رفع برخی محدودیت‌های دریایی و باز نگه داشتن تنگه هرمز به تفاهم رسیده‌اند. در حالی که موضوعاتی چون برنامه هسته‌ای ایران، ذخایر اورانیوم غنی‌شده، موشک‌های بالستیک و گروه‌های موسوم به «محور مقاومت» همچنان از مهم‌ترین موارد اختلاف به شمار می‌روند و دستیابی به توافق درباره آن‌ها به سادگی ممکن نخواهد بود.

از سوی دیگر، اسرائیل که در جنگ نتوانست به اهداف خود برسد از پیشرفت روند توافق احتمالی میان ایران و امریکا رضایت ندارد. هدف اصلی اسرائیل سرنگونی جمهوری اسلامی و متوقف ساختن کامل برنامه هسته‌ای ایران بود؛ برنامه‌ای که رهبران اسرائیل آن را تهدیدی برای موجودیت خود می‌دانند. افزون بر این، اسرائیل انتظار داشت توان موشکی ایران و شبکه نیروهای نیابتی آن نیز به‌طور جدی تضعیف شود. اما تاکنون به هیچ‌یک از این اهداف به‌طور کامل دست نیافته است. در نتیجه، اختلاف‌نظرهایی میان امریکا و اسراییل پدید آمده که می‌تواند جلو پیشرفت مذاکرات را مانع شود.

جمع‌بندی

جنگ چهل‌روزه میان امریکا، اسرائیل و جمهوری اسلامی ایران نشان از این دارد که سطح تضادها میان امریکا- اسرائیل و ایران وارد مرحله تازهی شده است. این جنگ نه تنها هزاران قربانی برجای گذاشت و زندگی میلیون‌ها انسان را با فقر، آوارگی و ناامنی روبه‌رو ساخت، بلکه بر بحران اقتصادی جهانی نیز افزود.

با وجود ادعاهای پیروزی از سوی امریکا، اسرائیل و جمهوری اسلامی ایران، هیچ‌یک از طرف‌ها نتوانستند به تمامی اهداف خود دست یابند. امریکا نتوانست جمهوری اسلامی را وادار به تسلیم کامل یا خروج قطعی از مدار چین و روسیه کند. اسرائیل نیز به اهدافی چون سرنگونی جمهوری اسلامی، نابودی کامل برنامه هسته‌ای ایران و از میان بردن توان موشکی و نیروهای نیابتی آن دست نیافت. جمهوری اسلامی نیز اگرچه از سقوط فوری نجات یافت، اما همچنان با بحران‌های عمیق اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و نارضایتی گسترده مردم روبه‌رو است.

از طرف دیگر، پایان جنگ به معنای پایان تضادها و بحران نیست. اختلافات درونی در میان جناح‌های حاکمه جمهوری اسلامی، رقابت‌های فزاینده میان قدرت‌های امپریالیستی و بحران رو به گسترش نظام سرمایه‌داری جهانی همچنان پابرجاست. از این‌رو، آتش‌بس و توافق‌های موقت نمی‌توانند ریشه‌های این بحران را از میان بردارند.

این جنگ بار دیگر نشان داد که توده‌های مردم ایران و منطقه و جهان قربانیان اصلی جنگهای امپریالیستی و ارتجاعی هستند و همواره این کارگران، زحمتکشان، زنان، جوانان و اقشار محرومی هستند که هزینه جنگ، سرکوب و بحران اقتصادی را می‌پردازند. از این رو، مبارزات مستقل مردمی و انقلابی تحت رهبری حزب پیشاهنگ برای سرنگونی امپریالیسم و دولتهای ارتجاعی یگانه راه رهایی از شرایط موجود است.



چرا طالبان زنان را سرکوب میکنند

در پنج سال گذشته، یکی از مهم‌ترین دغدغه و مشغله طالبان، سرکوب، انقیاد و مطیع ساختن زنان بوده است. این گروه برای عملی کردن این هدف از راه‌ها و ابزارهای گوناگون استفاده کرده و تلاش کردند زنان را وادار به عقب‌نشینی و پذیرش سلطه خود کند. تازه‌ترین نمونه، بازداشت زنان و دختران هراتی به اتهام «بدحجابی» و سرکوب خشونت‌بار اعتراض زنان در شهرک جبرییل هرات است.

طالبان در طول پنج سال حاکمیت خود، ده‌ها فرمان و دستور علیه زنان صادر کرده‌اند و بخش بزرگی از توان نظامی، امنیتی و تبلیغاتی خود را برای اجرای این سیاست‌ها به کار گرفته‌اند. این اقدامات نشان می‌دهد که سرکوب زنان یکی از ابزارها و سیاستی اصلی حکومت‌داری آنان است.

حدود یک ماه پس از بازگشت به قدرت، طالبان وزارت امور زنان را منحل و ساختمان آن را به وزارت امر به معروف و نهی از منکر واگذار کردند. سپس در سنبله ۱۴۰۰، مکاتب بالاتر از صنف ششم دختران را بستند و دستور دادند که بیشتر زنان کارمند دولت در خانه بمانند. در قوس ۱۴۰۰، فرمان سفر زنان تنها با محرم شرعی صادر شد.

چند ماه بعد، طالبان پوشش اجباری را بر زنان تحمیل کردند و دستور دادند که زنان در اماکن عمومی و نیز مجریان زن رسانه‌ها، چهره خود را بپوشانند. پس از آن، ممنوعیت ورود زنان به پارک‌های عمومی، حمام‌های زنانه و باشگاه‌های ورزشی، محروم کردن دختران از تحصیل در دانشگاه‌ها، ممنوعیت کار زنان در بسیاری از مؤسسات داخلی و خارجی، و بستن سالن‌های آرایش زنانه از جمله مهم‌ترین فرمان‌هایی بود که در سه سال نخست حاکمیت طالبان صادر شد.

در دو سال اخیر با صدور فرمانهای تازه برای تشدید نظارت بر پوشش، گشت وگزار، کار، آموزش و حضور اجتماعی زنان ادامه یافته است. طالبان با بازرسی‌های در سرکها، تهدید، شلاق، زندان و قتل زنان، این فرمانها را در جامعه تطبیق میکنند. پرسش اساسی این است که چرا طالبان زنان را سرکوب میکنند؟ پشت این خشونت عریان و دشمنی آشتی ناپذیر طالبان علیه زنان چه اهداف ایدئولوژیک-سیاسی و طبقاتی نهفته است؟

برای پاسخ به این پرسش، باید سیاست طالبان در قبال زنان را از منظر ایدئولوژیک-سیاسی، فرهنگی و طبقاتی بررسی کرد. تنها بررسی یکی از جوانب فوق نمیتواند ماهیت نظام طالبانی را آشکار سازد.

سرکوب زنان؛ ابزار تثبیت سلطه طالبان

از منظر سیاسی، حکومت بنیادگرایی طالبان که به شدت مورد نفرت و انزجار مردم افغانستان قرار دارد و در سطح بین‌المللی نیز منزوی هست، کنترل زنان را به ابزاری برای کنترل خانواده، مردان و در نهایت کل جامعه تبدیل کرده اند. انضباط و کنترل خشن اجتماعی توسط طالبان، یکی از مهم‌ترین ابزارهای سلطه سیاسی و بقای حاکمیت این گروه است. بنیادی تحکیم انضباط و کنترل در خانواده، کوچه، بازار، مکتب، اداره و دیگر نهادهای اجتماعی را طالبان در کنترل و سرکوب زنان می بینند.

طالبان به‌خوبی می‌دانند که به هر اندازه زنان را بیشتر آرام و مطیع سازند، به همان اندازه اعمال سلطه بر خانواده و در نتیجه بر کل جامعه آسان‌تر خواهد شد. آنان با محدود کردن زنان در چهاردیواری خانه و نقش‌های سنتی، نه تنها زنان را به تسلیمی واداشته، بلکه جامعه را نیز به عقب رانده و زمینه هرگونه تحول و آزادی اجتماعی و فردی را سلب کرده اند.

به همین دلیل، سرکوب زنان برای طالبان بخشی از سیاست دارازمدت برای بقای شان است. طالبان اداره جامعه را از کنترل زنان آغاز می‌کنند. آنان به این باورند که اگر در تحمیل سلطه بر زنان ناکام شوند، در اعمال سلطه و اقتدار بر سایر عرصه‌های اجتماعی نیز با شکست روبه‌رو خواهند شد.

از سوی دیگر، طالبان با امنیتی ساختن مسئله زنان، مردان را نیز به بخشی از دستگاه کنترل اجتماعی خود تبدیل می‌کنند. آنان خانواده‌ها، به‌ویژه مردان را وادار می‌کنند که در نظارت و سرکوب زنان نقش بیگیرند. به این ترتیب، بخشی از تضادهای اجتماعی علیه طالبان به دورن خانوادها منتقل می‌شود. هدف طالبان این است که بخشی از جامعه را با خود در سرکوبی زنان همراه کنند و از نفاق اجتماعی به عنوان یکی از ابزارهای بقای سیاسی شان استفاده نمایند.

به طور نمونه، طالبان در بسیاری از موارد، زنان را تنها پس از تعهد کتبی پدر، شوهر یا یکی از مردان خانواده آزاد می‌کنند. اکثرا مردان خانواده مورد بازخواست قرار می‌گیرند و به دلیل کوتاهی در «حفظ ناموس» یا «غیرت» مورد اهانت و تهدید قرار میگردند. هدف این کار، تنها تنبیه زنان نیست؛ بلکه همراه کردن جامعه با فرهنگ و مقرارت مورد نظر طالبان است.

هرچه زنان کمتر از حق آموزش، کار، و نقش کمتری در فعالیتهای اجتماعی و سیاسی داشته باشند، امکان شکل‌گیری اعتراض، سازمان‌یابی و مبارزه و مقاومت آنها نیز کاهش می‌یابد. به عبارت دیگر هرچه جامعه بسته تر و زنان بیسواتر و ناآگاه تر باشند کنترل آن برای طالبان سهل تر است.

«آزادی زنان، معیاری آزادی جامعه است.» دشمنی طالبان با آزادی و انسانیت را باید از برخوردشان با زنان سنجید. به دلیل نقش مهم زنان در آزادیهای اجتماعی است که طالبان گسترده‌ترین و شددترین حملات خود را متوجه آنها ساخته‌اند؛ زیرا میدانند که اگر زنان افغانستان از حقوق خود، مانند آموزش، اشتغال، آزادی فردی و فعالیتهای اجتماعی برخوردار باشند، مشروعیت ایدئولوژیک-سیاسی امارت طالبان نیز بیش از پیش زیر سؤال خواهد رفت.

از سوی دیگر، محدود کردن آزادی زنان پیام به سایر اقشار جامعه نیز دارد و آن پیام این است که طالبان در خصوصی‌ترین عرصه‌های زندگی مردم مداخله میکند و هیچ حوزه‌ای از کنترل آنها خارج نیستند. به این ترتیب، کنترل زنان به نمادی از کنترل کل جامعه تبدیل می‌شود.

اما سیاست طالبان در کلیه مناطق و شهرهای افغانستان به یک اندازه اجرا نمی‌شود. در مناطقی که طالبان از نفوذ بیشتری برخوردارند،



بسیاری از محدودیت‌ها پیش از آنکه از سوی نیروهای طالبان اعمال شود، توسط خانواده‌ها و سایر ساختارهای سنتی جامعه اجرا می‌گردد. اما در شهرهای بزرگی چون کابل، هرات و مزارشریف، که زنان حضور گسترده‌تر و نقش فعال‌تری در عرصه‌های آموزشی، اقتصادی و اجتماعی دارند، طالبان خود نقش مردسالار بزرگتری را بازی میکند. به همین دلیل نیز تقابل زنان با طالبان در این شهرها آشکارتر و گسترده‌تر از سایر مناطق کشور است.

ایدئولوژی طالبان؛ انقیاد و حجاب اجباری

از منظر طالبان، فعالیت زنان در بیرون از خانه، کار در ادارات دولتی و خصوصی و فعالیت مشترک زنان و مردان، عامل «فساد» و گسترش فرهنگ غربی است و با آنچه آنان «فرهنگ اسلامی و افغانی» می‌نامند، در تضاد قرار دارد. طالبان در طول بیست سال جنگ علیه نیروهای اشغالگر خارجی و رژیم دست نشانده بخش بزرگی از نیروهای خود را با همین انگیزه و مفکوره بسیج کردند. آنان ادعا می‌کردند که در افغانستان تحت اشغال «کفار» فرهنگ غربی جای ارزش‌های اسلامی را گرفته است.

از این رو، بازگرداندن زنان به خانه، تحمیل حجاب اجباری و حذف آنان از عرصه‌های اجتماعی، برای طالبان فراتر از حکم شرعی، یکی از مهم‌ترین اهداف ایدئولوژیک و یکی از عوامل انسجام درونی این گروه به شمار می‌رود. طالبان تلاش میکنند از طریق این سیاست، به هواداران خود نشان دهند که وعده‌های دوران جنگ را عملی میکنند.

طالبان می‌خواهند شریعت را بر تمام عرصه‌های زندگی سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و خصوصی مردم تحمیل کنند. اما این شریعت، در واقع، همان نظام برده‌گی مبتنی بر اطاعت مطلق و کورکورانه است. در این نظام، تنها زنان به وضعیت بردگی کشانده نشده‌اند، بلکه توده‌های مردم نیز رعیت و اُمّی محسوب می‌شوند. از این منظر، وظیفه رعیت چیزی جز اطاعت از اوامر ملاها، مولوی‌ها و محتسبان نیستند. آنان حق ندارند درباره شیوه حکومت، قوانین یا سرنوشت سیاسی خود اظهار نظر کنند. آزادی اندیشه، آزادی بیان، مشارکت سیاسی و حق انتخاب، در نظام طالبانی هیچ جایگاهی ندارد.

با این حال، درست است که مردان در این نظام از آزادی محروم‌اند، اما وضعیت زنان در سلسله مراتب نظام طالبانی در پایین‌ترین جایگاه قرار دارد. آنها از ابتدایی‌ترین حقوق شان محروم هستند. اگر در عصر برده داری بردگان در پایین‌ترین مرتبه اجتماع قرار داشتند، در نظام طالبانی این زنان هستند که در پایین‌ترین سطح جامعه قرار گرفته‌اند.

اعتراضات زنان در نظام طالبانی، از جهاتی یادآور شورش بردگان در تاریخ است. همانگونه که شورش بردگان به رهبری اسپارتاکوس امپراتوری برده داری رم را به لرزه درآورد، شورش و ایستادگی زنان افغانستان نیز لرزه بر اندام امارت طالبان وارد میکند. طالبان به خوبی می‌دانند که اگر زنان بتوانند مقرارت تحمیل‌شده آنها را در هم بشکنند، یکی از مهم‌ترین پایه‌های ایدئولوژیک امارت فرو خواهد ریخت.

از همین سبب است که حجاب برای طالبان بیشتر از پرچم سفید نماد حاکمیت سیاسی این گروه است و نیز به همین دلیل است که طالبان برای حفظ این نماد، از شدیدترین اشکال خشونت، تهدید، زندان و مجازات استفاده میکنند.

تحمیل حجاب تنها به پوشاندن بدن زنان محدود نمی‌شود؛ بلکه این کار بخشی از سازوکار این گروه برای درهم شکستن شخصیت، غرور و آزادی زنان است. زنی که مدام تحت نظارت، تهدید و ترس زندگی کند، از حق کار، آموزش، سفر، خندیدن، گشت وگزار در جامعه و برقراری روابط عادی اجتماعی محروم باشد، به تدریج شخصیت و غرورش در هم میشکند. از همین رو، هدف طالبان تنها تحمیل حجاب بر زنان نیست، بلکه درهم شکستن اراده و شخصیت آنان است تا به سلطه نظام طالبانی تن در دهند.

سرکوب زنان؛ راهبردی برای بقای امارت طالبان

طالبان پس از خروج نیروهای خارجی همواره ادعا کرده‌اند که اجرای

شریعت، مهم‌ترین هدف و اولویت حکومت آنان است. از دیدگاه این گروه، در طول بیست سال جمهوری، «فرهنگ غربی» در افغانستان گسترش یافته و اکنون وظیفه طالبان است که این فرهنگ را از میان برده و جامعه را بر بنیاد شریعت بازسازی کنند. مبنای اصلی این بازسازی از نگاه آنان، منع حضور زنان در اجتماع، محروم کردن از حق آموزش، و کار در ادارات دولتی و خصوصی است.

به همین دلیل، مسئله حجاب، منع آموزش دختران، ممنوعیت کار زنان و حذف آنان از عرصه‌های اجتماعی، به یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های حکومت طالبان تبدیل شده است. این سیاست تنها با هدف محدود ساختن زنان دنبال نمی‌شود، بلکه طالبان آن را ابزاری برای حفظ انسجام ایدئولوژیک و سیاسی درون صفوف خود نیز می‌دانند. آنان بیم دارند که هرگونه عقب‌نشینی در این زمینه، به تضعیف باورهای هوادارانشان و ایجاد شکاف در میان نیروهای خود بینجامد.

از سوی دیگر، طالبان زنان را یکی از فعال‌ترین و پرچالش‌ترین نیروهای اجتماعی در برابر حاکمیت خود می‌دانند. طی پنج سال گذشته، زنان افغانستان، با وجود سرکوب، زندان، شکنجه و تهدید، در صف نخست مبارزه علیه خشونت افسارگسیخته طالبانی قرار داشته‌اند. اعتراضات خیابانی، افشاگری، سوزاندن حجاب، فعالیت‌های سازمانی و مدنی، شبکه‌های مخفی آموزشی نشان داد که امروز جنبش زنان به عنوان یک جنبش نوین مبارزاتی در عرصه سیاسی افغانستان، نه تنها به یکی از مهم‌ترین چالش‌های سیاسی برای طاالبان تبدیل شده، بلکه تا کنون یکی از مهمترین عامل انزوای جهانی این گروه نیز بوده است.

از منظر طبقاتی نیز، سرکوب زنان تلاش برای تحکیم سلطه طبقاتی طبقات معین جامعه است. این طبقات عمده بخش از فیودال - بورژوا کمپرادوری های بزرگ هستند که دارای ایدیولوژی مذهبی افراطی هستند و دستگاه اداری و نظامی طالبان ابزار سرکوب اجتماعی در دست همین طبقه است. این طبقات به دلیل ماهیت ارتجاعی و افراطی و به دلیل ماهیت استبدادی شان دوام و بقای خود را در ضدیت و سرکوبی با مستقل‌ترین و آگاه‌ترین نیروهای اجتماعی میبینند. در افغانستان امروز، زنان به یکی از آگاه‌ترین و پیشروترین جنبش ضد استبداد و افراطیت طالبان تبدیل شده‌اند. به همین سبب است که تضاد و دشمنی طالبان با جنبشهای نوین جامعه به خصوص زنان غیرقابل حل و آشتی است.

خلاصه آن که آزادی زنان در افغانستان امروز، تنها مسئله خود زنان نیست؛ بلکه این امر بخشی جدایی‌ناپذیر از مبارزه مردم افغانستان علیه بنیادگرایی و حاکمیت طالبان به شمار می‌رود. نیروهای مترقی و انقلابی کشور باید بیش از هر زمان دیگر در این عرصه فعالیت کنند و در انسجام، تقویت و سازماندهی جنبش زنان سهم فعال بیگیرند. امروز حزب و نیروی انقلابی و کمونیست که زنان را به خود نداشته باشند، در پیشبرد اهداف و برنامهای انقلابی شان شکست خواهند خورد.

درک نادرست «سازمان رهایی» از ماهیت طالبان و شکست آمریکا در افغانستان

«سازمان رهایی» ادعا می‌کند که در ماه دلو ۱۴۰۴ دومین کنگره خود را دایر کرده است. تا کنون دو سند از این کنگره تحت نام «تحلیل اوضاع خارجی» و «تحلیل اوضاع داخلی» در سایت این سازمان منتشر شده است. سازمان رهایی پنج سال پیش نخستین کنگره خود را پس از چهل‌وهفت سال برگزار کرد و در آن، علاوه بر برنامه و اساسنامه این سازمان، برخی اسناد دیگر را نیز تصویب کرده بود. اکنون گویا سازمان رهایی دارای کمیته مرکزی دایمی و اسناد تصویب‌شده توسط کنگره است.

تغییرات جدید در سازمان رهایی حکایت از چه مسایلی دارد؟ آیا این امر نشان‌دهنده رشد کیفی و توانمندی تیوریک و تشکیلاتی این سازمان است؟ از آن‌جایی که فعالیت‌های عملی این سازمان را نمی‌توان به درستی تشخیص و تعیین کرد، اما اگر مبنای کار و جدیت این سازمان را بر اساس اسناد کنگره‌های آن مورد بررسی قرار دهیم، به وضوح دیده می‌شود که نه تنها انحرافات ایدیولوژیک- سیاسی و تسلیمطلبی طبقاتی و ملی این سازمان از میان نرفته، بلکه سطح و توانمندی استدالی و قلمی این سازمان نیز نسبت به گذشته افول کرده است. بنابراین، این حرکت بیشتر نمایانگر اثر استیصال و درماندگی است تا نتیجه استحکام و صفای ایدیولوژیک ـ سیاسی و تشکیلاتی.

بدون جنبش انقلابی، تیوری انقلابی وجود ندارد. یک سازمان سیاسی نیز نمی‌تواند بدون تیوری‌های منسجم و مدون ایدیولوژیک ـ سیاسی و تشکیلاتی وجود داشته باشد؛ مگر این‌که کسانی یا محفلی صرفاً ادعای آن را داشته باشند. سازمان رهایی اکنون حتی از ارایه نظریات اپورتونیستی، مانند آنچه در گذشته داشته است، نیز ناتوان است. هرچند برای اپورتونیست‌های این سازمان رویزیونیستی، مسایل تیوریک و آموزشی هیچ‌گاه جدی و مهم نبوده است.

دلیل دیگر این‌که اکنون سازمان رهایی به مسایل سازمانی خود اولویت می‌دهد، فارغ شدن از مصروفیت‌های انجویی و فعالیت‌های رسمی و قانونی دوره جمهوریت پوشالی است. این سازمان در گذشته بخش بزرگی از انرژی و وقت خود را روی پروژه‌ها و برنامه‌های جبهه‌سازی، انجوسازی و فعالیت‌های قانونی و رسمی اختصاص داده بود. فعالیت‌های قانونی و رسمی سازمان رهایی در دوره جمهوریت پوشالی ناشی از موضع لیبرالی و تسلیم طلبی طبقاتی و ملی آن بود. رهبران، کادرها و صفوف این سازمان به نام در کمیته های سازمانی عضویت داشتند، در حالیکه عملا در فعالیتهای انجوی، قانونی و پول اندوزی مصروف بودند. این شکل از کاروفعالیت بخش زیادی از صفوف این سازمان را بلعید.

اما با تحول اوضاع در اواخر دوران جمهوریت، زمانی که اشغالگران و رژیم دست‌نشانده روزبه‌روز رو به تضعیف می‌رفتند، سازمان رهایی دوباره به فکر فعالیت‌های سازمانی خود افتاد و موضع‌گیری‌های نیم‌بند و سطحی علیه اشغال اتخاذ کرد. اکنون که جمهوریت از میان

رفته و سازمان رهایی فراغت از فعالیتهای قانونی و رسمی یافته است، دوباره به مسایل سازمان متمرکز شده است.

ما در این نوشته چند موضوع را که در «تحلیل اوضاع داخلی» آمده، مورد بررسی قرار می‌دهیم: طالبان یک نیروی ضدامپریالیستی، آزادی‌خواه و استقلال‌طلب نیستند؛ سندی درباره ماهیت طالبان، تضاد عمده و وظایف امروزی ما؛ چند پرسش دیگر در ارتباط با طالبان؛ درنگی بیشتر بر نزاع طالبان و پاکستان و خط دیورند؛ و میهن‌فروشان دوره جمهوریت.

چرا طالبان یک نیروی ضدامپریالیستی نیستند؟

سازمان رهایی در «تحلیل اوضاع داخلی» نظرات و ادعاهای بی‌ربط و به دور از واقعیت را درباره اوضاع داخلی کشور ارایه می‌کند؛ نوشته ی که هیچ درک مشخصی از اوضاع اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی افغانستان تحت سلطه طالبان به دست نمی‌دهد. این نوشته نه تنها ساختار منظم ندارد، بلکه به نظر می‌رسد مجموعه‌ای از صحبت‌ها و سخنرانی‌های رهبران سازمان در کنگره بوده است که به صورت اسناد تصویب‌شده ارایه گردیده است.

بحث‌های سازمان رهایی همچون همیشه با اتهام، برچسب‌زنی و تحقیر سازمان‌های چپ آغاز می‌شود. نوشته ابتدا کاریکاتوری از نظرات دیگر سازمان‌ها می‌سازد و سپس به آن حمله می‌کند. این روش و متد تحلیلی این سازمان، استفاده از زبان سخیف، بحث‌های هیستریک و فحاشی است. لزوماً قصد و نیت این‌گونه استدلال‌ها کشف حقایق نیست، بلکه ارضای کلامی آنان است.

به نخستین جمله این متن توجه کنید: «طالبان، برعکس ادعای شرمنده‌شرمنده‌ایِ «چپ»های کارتونی، بی‌عمل و بزدل خارج‌نشین، نیروهای ضدامپریالیستی و آزادی‌بخش نبوده و نمی‌توانند باشند».

نوشته به خود زحمت نداده است که بگوید این چپ‌های کارتونی که به گفته او طالبان را نیرویی ضدامپریالیستی و آزادی‌بخش می‌خوانند، چه کسانی هستند. نقد بدون مدرک و سند، بیشتر به اتهام شباهت دارد و این خصوصیات همه فرقه‌هاست. ثانیاً، با چسپاندن کلمات تحقیرآمیزی چون «کارتونی»، «بی‌عمل»، «بزدل» و «خارج‌نشین»، هیچ فرد یا سازمانی غیرکارتونی، عملگرا و شیردل نمی‌شود. روشن است که پشت هر زبان و ادبیات سخیف، شخصیت نویسنده پنهان است. از این‌رو، باید رابطه دیالکتیکی میان محتوا و زبان لمپنی یک متن را مورد توجه قرار داد.

سازمان رهایی استدلال می‌کند: «یک نیروی ضدامپریالیستی و آزادی‌بخش راستین باید مبارزه علیه سلطه اقتصادی، نظامی و فرهنگی امپریالیسم و عمال بومی آن را در کارنامه خود داشته باشد». خوب، این گزاره و حکم کلی درست است، اما این امر به خودی خود نمی‌تواند چیزی را در مورد طالبان روشن کند. در یک بحث تحلیلی درباره وضعیت طالبان، نمی‌توان صرفاً با قرینه‌سازی از یک نیروی ضدامپریالیستی و آزادی‌بخش راستین، وضعیت طالبان را روشن ساخت. بهتر است سازمان رهایی تحلیل خود را درباره طالبان به‌عنوان یک نیروی دروغین ضدامپریالیستی روشن کند.

«طالبان مشحون از ایدیولوژی فئودالی و ماقبل فئودالی، مذهبیِ سلفی‌گری بوده و به نحوی جنون‌آمیز زن‌ستیز، علم‌ستیز، آزادی‌ستیز و تمدن‌ستیز هستند و برای بقای سلطه خود فقط بر ترور و تهدید تکیه دارند».

در این‌که طالبان به نحوی جنون‌آمیز زن‌ستیز، علم‌ستیز و آزادی‌ستیز هستند، هیچ جای شک و شبهه نیست. اما ایدیولوژی طالبان را صرفاً مشحون از ایدیولوژی فئودالی و ماقبل فئودالی دانستن، سطحی و نادرست است. این امر نشان می‌دهد که سازمان رهایی از درک ماهیت گروه‌های بنیادگرا فاصله دارد.

اسلام‌گرایی یک جنبش ارتجاعی مرتبط با نظام سرمایه‌داری است که در مواجهه با رویکردهای این نظام در قرن بیستم شکل گرفته است. جنبش‌های اسلامی رادیکال مانند اخوان‌المسلمین، مجاهدین، طالبان، القاعده و داعش نیز در قرن بیستم ظهور کرده‌اند. حرکت‌ها و نهضت‌هایی که در گذشته قرائت مذهبی داشته‌اند، هیچ‌کدام به مفهوم و خصوصیات جنبش اسلامی امروزی نبوده‌اند.

اسلام‌گرایی یک جنبش ارتجاعی مرتبط با نظام سرمایه‌داری است که در مواجهه با رویکردهای این نظام در قرن بیستم شکل گرفته است. جنبش‌های اسلامی رادیکال مانند اخوان‌المسلمین، مجاهدین، طالبان، القاعده و داعش نیز در قرن بیستم ظهور کرده‌اند. حرکت‌ها و نهضت‌هایی که در گذشته قرائت مذهبی داشته‌اند، هیچ‌کدام به مفهوم و خصوصیات جنبش اسلامی امروزی نبوده‌اند.

در تاریخ افغانستان، امیر دوست‌محمد خان که خود را امیرالمؤمنین خواند و برای بازپس‌گیری مناطقی چون پیشاور علیه سیک‌ها اعلام جهاد کرد، یا امیر عبدالرحمان که در آغاز مبارزه مردم افغانستان علیه انگلیس‌ها سهم داشت و برای قتل‌عام مردم افغانستان، به‌ویژه هزاره‌ها، از فتوای رهبران مذهبی استفاده نمود، بنیادگرا به معنای امروزی نبودند؛ زیرا مبنای حکومت آنان در تمام شئون زندگی بر اساس شریعت استوار نبود.

نطفه‌های حرکت‌های اسلامی تندروانه در افغانستان را می‌توان در حرکت بچه سقا علیه سلطنت امان‌الله خان مشاهده کرد. اما جنبش‌های اسلامی اساساً با احزاب اسلامی در اواخر دهه ۴۰ خورشیدی به عنوان یک آلترناتیف سیاسی وارد میدان سیاست افغانستان شدند. طالبان محصول این روند و عروج بنیادگرایی اسلامی در سطح منطقه و افغانستان است؛ جریانی که نزدیک به یک قرن در منطقه و افغانستان سابقه دارد.

عروج بنیادگرایی اسلامی در قرن بیستم محصول شرایطی است که سرمایه‌داری وارد فاز جدید خود، یعنی عصر امپریالیسم، شده بود. مرحله‌ای که ستم ملی کشورهای امپریالیستی بر خلق‌ها و ملل تحت سلطه یکی از مهم‌ترین تبارزات آن به شمار می‌رفت. عصری که امپریالیسم تمامی مناطق جهان را میان خود تقسیم نمود و ساختار اقتصادی این کشورها را دچار تغییر کرد و آن‌ها را از منظر وابستگی

به اقتصاد امپریالیستی کشورهای متروپل به خود پیوند زد. سلطه امپریالیستی بر کشورهای تحت سلطه، این جوامع را دچار تحولات گسترده‌ای نمود.

در افغانستان، هرچند نفوذ استعماری انگلیس به اوایل قرن نوزدهم بازمی‌گردد، اما سلطه استعماری انگلیس بر افغانستان از سال ۱۸۳۹ تا ۱۹۱۹، به مدت هشتاد سال ادامه یافت. افغانستان در طول این مدت به عنوان دیوار حایل در برابر روسیه تزاری، در چارچوب سیاست «بافر» مورد استفاده قرار گرفت و انگلیس‌ها به دلیل شرایط موجود، ادغام اقتصاد افغانستان در نظام استعماری و استثمار نیروی کار و معادن آن را ضروری ندانستند. به همین دلیل افغانستان با تأخیر و به تدریج، از اوایل قرن بیستم، در مدار اقتصاد جهانی امپریالیستی قرار گرفت.

با ورود سرمایه‌های امپریالیستی، به ویژه سرمایه‌های امپریالیستی اتحاد جماهیر شوروی در دهه پنجاه میلادی در قالب وام و کمک‌های اقتصادی، افغانستان بیش از گذشته به قدرت‌های امپریالیستی وابسته شد و وضعیت نیمه‌مستعمراتی ـ نیمه‌فئودالی آن تحکیم گردید. این امر از یک سو، مانند سایر کشورهای تحت سلطه، تغییرات اجتماعی را به همراه داشت و ترکیب طبقاتی جامعه را دگرگون ساخت. این تحولات دیوارهای پوسیده فئودالی را دچار شکاف کرد. همزمان که بخشی از بورژوازی کمپرادور وابسته به قدرت‌های امپریالیستی شکل گرفت، دامنه فقر و خانه‌خرابی مردم نیز گسترش یافت. این امر سبب شد که شمار بیشتری از روستاییان به شهرها مهاجرت کنند.

در چنین شرایطی بود که در دهه‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ خورشیدی، توده‌های محروم شهر و روستا زمینه را برای گسترش اندیشه‌های رادیکال به منظور تغییر جامعه فراهم کردند. جریان‌های چپ و کمونیستی و نیز اسلام‌گرایی در دهه چهل خورشیدی در چنین شرایطی توانستند در شهرها، به ویژه کابل، نفوذ پیدا کنند. اسلام‌گرایانی مانند رحیم نیازی و برهان‌الدین ربانی ملاهای سنتی نبودند، بلکه از تحصیل‌کردگان الازهر مصر بودند که جنبش اسلامی را در افغانستان پایه‌گذاری کردند.

اما آنچه بیشتر فرصت رشد احزاب اسلامی و عروج بنیادگرایی اسلامی را فراهم کرد، تجاوز شوروی به خاک افغانستان بود. کشورهای امپریالیستی و ارتجاعی منطقه از نیروهای بنیادگرای اسلامی حمایت کردند و به این ترتیب زمینه قدرت‌گیری احزاب اسلامی و بعدها طالبان فراهم شد.

گروه‌های بنیادگرای اسلامی یک نیروی سیاسی و جنبش ارتجاعی هستند. از لحاظ طبقاتی، ایدئولوژی آن‌ها بیانگر منافع بخش‌هایی از طبقات فئودال و بورژوازی کمپرادور است که برای کسب و حفظ قدرت سیاسی تلاش می‌کنند. از این رو، صرفاً فئودالی دانستن بنیادگرایی اسلامی و ادعای اینکه این نیروها با هرگونه برنامه اقتصادی بیگانه‌اند، کمکی به درک ماهیت آن‌ها نمی‌کند.

رابطه گروه‌های بنیادگرای اسلامی با قدرت‌های امپریالیستی یکی از پیچیده‌ترین مسائل سیاست معاصر در کشورهای اسلامی، خاورمیانه و افغانستان است. درک این رابطه نیازمند تحلیل عمیق است. نیروهای بنیادگرای اسلامی، از جمله طالبان، از این جهت ضدامپریالیستی نیستند که نمی‌توانند خود را از قید ساختار نظام سرمایه‌داری امپریالیستی برهانند و اصولاً چنین قصد و برنامه‌ای نیز ندارند؛ بلکه در تلاش‌اند تا از سوی نهادهای بین‌المللی، مانند سازمان ملل متحد و صندوق بین‌المللی پول، به رسمیت شناخته شوند و مورد پذیرش قرار گیرند.

امروز افغانستان به عنوان یک کشور تحت سلطه، خود بیانگر روابط افغانستانِ تحت حاکمیت طالبان با نظام امپریالیستی از منظر زیردستی و تبعیت است. زیرا قطع سلطه و نفوذ امپریالیسم در یک کشور، پیش از هر چیز، به معنای خلع قدرت از طبقات فئودال و بورژوازی کمپرادور است. در حالی که طالبان خود به عنوان نیرویی برخاسته از بورژوازی کمپرادور در یک کشور تحت سلطه امپریالیسم، عامل تداوم این سلطه محسوب می‌شوند.

به عبارت دیگر، طالبان می‌خواهند در شرایطی مورد پذیرش نهادهای امپریالیستی قرار گیرند که از لحاظ ایدئولوژیک و فرهنگی، دست‌شان در امور داخلی باز باشد. طالبان تحت عنوان «مسائل داخلی افغانستان» مدعی‌اند که کشورهای دیگر حق مداخله ندارند و می‌خواهند مسائل فرهنگی و هویتی را مستقل از مسائل اقتصادی حفظ کنند. البته طالبان در مسائل سیاسی نیز نظام جمهوری و سیستم انتخابات را پدیده‌ای غیراسلامی و غربی می‌دانند و با آن مخالف‌اند.

اما تضاد میان بنیادگرایی اسلامی و قدرت‌های امپریالیستی، وجود دارد و بدون این تضاد و دشمنی، هویت بنیادگرایی اسلامی بی‌معنا می‌شود. طالبان عمدتاً فرهنگ غربی را مظهر بی‌حیایی و بی‌دینی مردم مسلمان معرفی می‌کنند. یکی از دلایل نزدیک‌تر بودن طالبان به چین و روسیه این است که این کشورها، برخلاف قدرت‌های امپریالیستی غربی، موضوعاتی چون حقوق بشر و آزادی زنان را کمتر در روابط خود با طالبان مطرح کرده‌اند. به همین دلیل نادرست است که برخی فقط پیوندها و ارتباطات میان بنیادگرایی اسلامی و امپریالیسم را ببینند اما تضادها و دشمنی‌های میان آن‌ها را نادیده بگیرند، یا برعکس.

نوشته ادامه می‌دهد: «... طالبان برای سلطه‌شان فقط به ترور و تهدید تکیه دارند.» این جمله تنها بخشی از واقعیت را بیان می‌کند، نه تمام آن را. زیرا تهدید و ارعاب یکی از ابزارهای کنترل جامعه توسط طالبان است. طالبان، مانند تمامی گروه‌های بنیادگرا و ارتجاعی، از ابزارهای متعددی برای کنترل و سلطه بر جامعه استفاده می‌کنند که ترور و تهدید تنها یکی از آن‌هاست.

مذهب و ترویج افراطیت مذهبی یکی دیگر از ابزارهای مهم کنترل جامعه توسط طالبان است. مذهب، جدا از آنکه وسیله‌ای است که نیروهای طالبان را از طبقات مختلف در کنار یکدیگر قرار می‌دهد و ایدئولوژی وحدت‌بخش آنان را تشکیل می‌دهد، از طریق شست‌وشوی مغزی، فداکاری و تعهد اعضای آن را نیز در خدمت منافع جمعی و طبقاتی‌شان کانالیزه می‌کند. از سوی



دیگر، بخش مذهبی جامعه می‌تواند به عنوان پایگاه اجتماعی طالبان عمل کند. تلقین صبر، بردباری و تسلیم‌پذیری که از سوی مذهب به توده‌ها موعظه می‌شود نیز کارکردی در خدمت حاکمیت طالبان دارد.

علاوه بر این، جنگ و دشمنی با دشمنان خارجی، از جمله اکنون با پاکستان، یکی دیگر از عوامل اتحاد و همبستگی درونی این گروه و جذب نیروهای متعصب قومی و ملی در خدمت منافع آنان است و به عنوان یکی از ابزارهای کنترل جامعه عمل می‌کند.

اکنون طالبان به عنوان طبقه حاکم، قدرت را در دست دارند. اقتدار نظامی، سیاسی و اقتصادی طالبان بخشی از جامعه را به سوی آنان-به ویژه افراد فرصت‌طلب- جذب می‌کند. این همان هژمونی است. بنابراین طالبان تلاش می‌کنند از ابزارهای متعددی برای کنترل جامعه استفاده کنند و ترور و تهدید تنها یکی از این ابزارهاست.

چرا طالبان یک جنبش استقلال‌طلبانه نیست؟

سازمان رهایی برای پاسخ به این سؤال که چرا طالبان یک جنبش استقلال‌طلبانه نیست و چرا ماهیت جنگ طالبان هرگز ماهیتی استقلال‌طلبانه، ملی، مردمی و طبقاتی نداشته است، می‌نویسد: «هدف یک جنبش استقلال‌طلبانهٔ واقعی، رهایی از تسلط خارجی و برقراری دولتی مستقل و خودگردان است؛ حال آن‌که طالبان مخلوق امپریالیسم و ارتجاع منطقه (پاکستان، عربستان و امارات) بوده، عمیقاً به آن‌ها وابسته‌اند و خواستار استقرار حکومتی قرون‌وسطایی و امارتیِ امیرالمؤمنینیِ عجیب و مسخره‌ای هستند که تا هنوز کسی آن را ندیده و نشنیده است».

این‌گونه استدلال، هم در ارتباط با جنبش‌های واقعی و هم در مورد طالبان نادرست است و بیشتر یک کلی‌گویی محض به شمار می‌رود. زیرا رهایی از سلطهٔ خارجی و برقراری دولتی مستقل و خودگردان می‌تواند ادعای هر سازمان و دولت باشد و به خودی خود چیزی از ماهیت مسئله را روشن نمی‌کند. ثانیاً این استدلال از تعریف ماهیت جنبش طالبان ناتوان است و به جای پرداختن به وضعیت کنونی طالبان، به گذشتهٔ شکل‌گیری آن بسنده می‌کند.

اگر منظور این است که تنها یک جنبش استقلال‌طلبانه واقعی، یعنی انقلاب دموکراتیک نوین تحت رهبری طبقه کارگر و حزب پیشاهنگ آن، می‌تواند سلطه امپریالیسم، بورژوازی کمپرادور و فئودالیسم را نابود کند، آنگاه بحث متفاوت خواهد بود. زیرا بدون انقلاب دموکراتیک نوین و درهم شکستن این سه کوه، هیچ مبارزه یا انقلابی به رهایی کامل از سلطه امپریالیسم منتهی نخواهد شد.

قدرت گیری مجدد طالبان

سازمان رهایی، مانند بسیاری از سازمان‌های چپ، در برابر قدرت‌گیری مجدد طالبان با آشفتگی و سردرگمی عجیبی روبه‌رو است. در مبحث «درباره ماهیت طالبان» می‌خوانیم: «روشن است که طالبان نه با پشتوانه توده‌ای و قیام مردمی، بلکه در نتیجه یک معامله وارد ارگ شدند تا ذخیره‌ای برای پیشبرد نقشه‌های آمریکا علیه چین، روسیه و ایران باشند». اما در صفحه ۱۷ نوشته، لحن به کلی تغییر می‌کند: «در مقابل، طالبان با حفظ برنامهٔ قدرت‌گیری و موضع کذایی ضدغرب، از حالت ابزار بودن دور شد و تضاد با آمریکا در حد گسست از هم رسید و طالبان در بغل دایه پاکستانی ناگهان پستان مادر را گزید».

همچنین می‌نویسد: «همچنین مسلم است که چین، روسیه و ایران بر طالبان اعتماد کافی نداشته و از آنان تنها به مثابهٔ اهرمی در برابر آمریکا و متحدانش استفاده می‌کنند. اما به هر حال طالبان از پیوستن به شرق، به پشتوانهٔ جهانی دست یافت و اعتبار نسبی منطقه‌ای وسیعی کسب کرد...».

این نمونه‌ای از آشفتگی فکری سازمان رهایی در تحلیل قدرت گیری مجدد طالبان و اوضاع افغانستان تحت سلطه طالبان است. این سازمان نه تنها با آشفتگی فکری و سردرگمی روبه‌رو است، بلکه مهم‌تر از آن، از فرط استیصال و درماندگی به «تئوری توطئه» متوسل شده است؛ تئوری‌ای که نه تنها از تحلیل اوضاع به کلی عاجز است، بلکه بر دامنه آشفتگی و سردرگمی نیز می‌افزاید.

حال سؤال این است که اگر طالبان در نتیجه معامله وارد ارگ شدند تا ذخیره‌ای برای پیشبرد اهداف آمریکا در آسیای میانه باشند، چرا اکنون سازمان رهایی طالبان را ابزاری در دست روسیه، چین و ایران علیه آمریکا می‌داند؟ ما در اینجا به چند نکته از این آشفتگی فکری، که نه تنها سازمان رهایی افغانستان بلکه بسیاری از عناصر و سازمان‌های منسوب به چپ افغانستان نیز در

آن دست‌وپا می‌زنند، می‌پردازیم:

اولاً، همان‌گونه که قبلاً گفته شد، این نظریه که طالبان توسط آمریکا وارد ارگ شدند تا ذخیره‌ای برای پیشبرد نقشه‌های آمریکا در آسیای میانه باشند، بر مبنای تئوری توطئه استوار است. این نظریه نه تنها از تحلیل پیچیدگی‌های اوضاع عاجز است، بلکه مسائل را به شکلی سطحی و عامیانه می‌بیند.

دوم این‌که این تئوری، شکست‌ناپذیری آمریکا را به صورت پنهانی تبلیغ می‌کند. بر اساس این نگاه، امپریالیسم آمریکا حتی زمانی که مجبور به ترک یک کشور می‌شود نیز شکست نمی‌خورد، بلکه صرفاً بازی را تغییر می‌دهد و مهره‌های جدیدی را جایگزین می‌کند.

اما واقعیت امر این است که آمریکا نه تنها پس از بیست سال مجبور به ترک افغانستان شد، بلکه حکومت دست‌نشانده آن نیز که برای ساختن و حفظ آن میلیاردها دلار هزینه کرده بود، فروپاشید. این شکست بزرگی برای آمریکا و متحدان غربی‌اش بود. آمریکا می‌خواست رژیمی دست‌نشانده را با حداقل معیارهای لیبرالی غربی مستحکم سازد؛ رژیمی که بتواند افغانستان را به عنوان یک پایگاه و متحد نزدیک آمریکا و متحدانش در منطقه، در رقابت با چین و روسیه، حفظ کند. اما این تلاش به شکست انجامید.

عوامل متعدد داخلی، منطقه‌ای و جهانی در شکست آمریکا در افغانستان نقش داشتند. تجاوز و اشغالگری لجام‌گسیخته آمریکا و متحدانش، روحیه نفرت از اشغال و مقاومت را در میان مردم افغانستان برانگیخت. به دلیل ضعف نیروهای انقلابی و دموکراتیک، طالبان توانستند از این روحیه ضداشغالگری به سود خود استفاده کنند. عقب‌ماندگی جامعه، ساختار قومی و قبیله‌ای و جغرافیای کوهستانی نیز امکان مقاومت طولانی‌مدت را برای طالبان فراهم ساخت. طالبان توانستند بر بستر همین روحیه ضد اشغالگری، جنگ خود را به پیش ببرند.

در مقابل، رژیم دست‌نشانده از همان آغاز شکل‌گیری خود از گروه‌ها و جریان‌های مختلف و متضادی تشکیل شده بود؛ از احزاب جهادی گرفته تا تکنوکرات‌های دوران سلطنت، عناصر خلق و پرچم و تکنوکرات‌های طرفدار غرب. این مجموعه ناهمگون که زیر چتر آمریکا و متحدانش گرد آمده بودند، همواره با رقابت‌ها و خصومت‌های درونی دست‌به‌گریبان بود. فساد گسترده و کشمکش‌های جناحی، وضعیت شکننده رژیم پوشالی را روزبه روز بیشتر مینمود.

جنایت‌ها، بمباران‌های کور، لگدمال کردن غرور ملی مردم افغانستان توسط نیروهای آمریکایی و همچنین ظلم، تعدی و فساد رژیم دست‌نشانده، روزبه‌روز مردم را از این رژیم دورتر ساخت و طالبان بیشترین بهره را از این وضعیت بردند.

عوامل منطقه‌ای نیز به نفع جنگ طالبان علیه آمریکا تمام شد. روسیه، چین و ایران که به دلیل تحکیم سلطه طالبان بر افغانستان در همسایگی خود نگران بودند، در آغاز از سقوط این گروه توسط آمریکا و متحدان غربی‌اش حمایت کردند؛ اما با گذشت زمان اولویت‌های آن‌ها تغییر کرد. از این رو، با وجود نگرانی از افراط‌گرایی اسلامی، حضور نظامی آمریکا در منطقه و ضرورت تضعیف آن به اولویت درجه اول این کشورها تبدیل شد. این امر زمینه حمایت‌های خارجی بیشتری را برای طالبان فراهم کرد.

از سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹، تحول بزرگی در معادلات میان قدرت‌های بزرگ جهانی کم‌کم آشکار شد و آن ظهور چین به عنوان رقیب اصلی آمریکا بود. این تحول از چند جهت بر مسائل افغانستان تأثیر گذاشت.

اولاً، آمریکا برای حفظ سلطه جهانی خود بر مهار چین متمرکز شد. از این رو در تلاش بود جنگ افغانستان را به نحوی خاتمه دهد و زمینه خروج «آبرومندانه» از این کشور را فراهم سازد تا بتواند نیرو و توان بیشتری را بر مهار چین متمرکز کند و هزینه‌های نظامی و مالی غیرضروری را کاهش دهد. در این شرایط جدید، افغانستان همچنان در راهبرد مهار چین اهمیت داشت، اما هزینه‌های انسانی، نظامی و مالی جنگ از دید رهبران آمریکا بیش از منافعی بود که افغانستان برای آنان فراهم می‌کرد.

دوم این‌که تمرکز سیاست خارجی آمریکا بر «مهار چین»، روابط آمریکا با کشورهای جنوب آسیا را نیز دچار تغییر کرد. هند، به عنوان قدرت بزرگی در همسایگی چین، اهمیت بیشتری برای آمریکا یافت. از این رو هند نسبت به پاکستان نقش برجسته‌تری در راهبرد مهار چین پیدا کرد. تحکیم روابط آمریکا با هند، پاکستان را بیش از پیش به سوی چین سوق داد.

از اواخر دوران پرویز مشرف، پاکستان سیاست حفظ تعادل میان قدرت‌های جهانی را در پیش گرفت که در عمل به معنای برجسته شدن نقش چین در کنار حامی سنتی آن، یعنی آمریکا، بود. هم‌زمان ارتش پاکستان برای اعمال فشار بر رژیم دست‌نشانده و حامیان غربی آن، محدودیت‌های کمتری بر فعالیت طالبان اعمال کرد و در مواردی نیز از آنان حمایت نمود. رژیم دست‌نشانده نیز در هماهنگی با سیاست‌های آمریکا، روابط خود را با هند گسترش داد و کنسولگری‌های هند در جلال‌آباد و کندهار فعال‌تر شدند. پاکستان تلاش داشت با حمایت از طالبان، فشار بیشتری بر آمریکا و رژیم دست‌نشانده وارد کند.

ادامه دارد...

منابع:

۱. تحلیل از اوضاع داخلی، سندی مصوب دومین کنگره سازمان رهایی افغانستان، ۲۴ دلو ۱۴۰۴.

۲. برنامه و اساسنامه حزب کمونیست (مائوئیست) افغانستان، کنگره وحدت جنبش (م ل م) افغانستان، اول می ۲۰۰۴